



رسید ساقی جان، ما خمار خواب آلود گرفت ساغر زتین، سر سبو بکشد

پرویز شهبازی

مولوی، دیوان شمس

غزل شماره ۹۲۳

تاریخ اجرا :
۲۳ اکتبر ۲۰۱۷
دوم آبانماه ۱۳۹۶



www.parvizshahbazi.com

صلای باده جان و صلائی رطل کران که می دهد به شماران به گاه زود ازود

ز شاه جام شراب و زمار کوع و سجود

زخی صبح مبارک، زخی صبح عزیز

گنج حضور

تن کامل

برنامه شماره ۶۸۲



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۳

رسید ساقی جان، ما خمارِ خواب آلود گرفت ساغرِ زرّین، سرِ سَبو بگشود
 صَلايِ باده جان و صَلايِ رَطلِ گران که می دهد به خُماران به گاه زودازود
 زهی صباحِ مبارک، زهی صبحِ عزیز ز شاه جامِ شراب وز ما رکوع و سجود
 شرابِ صافی و سلطان ندیم و دولت یار دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
 هر آنکه می نخورد، بر سرش فروریزد بگویدش که: برودر جهانِ کور و کبود
 در این جهان که در او مُرده می خورد مُرده نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نَغُود
 چو پاک داشت شکم را، رسید باده پاک زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
 شراب را تو نبینی و مست را بینی نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
 دلِ خَسان چو بسوزد، چه بوی بد آید دلِ شَهان چو بسوزد، فزود عَنبر و عود
 نبشته بر رخِ هر مست، رو که جان بردی نبشته بر لبِ ساغر که عاقبت محمود
 نبشته بر دفِ مطرب که زُهره بنده تو نبشته بر کفِ ساقی که طالعتِ مسعود
 بخند، موسی عمران! به کوریِ فرعون بخور، خلیل خدا! نوش، کوریِ نمرود
 بلیس اگر ز شرابِ خدای مست بُدی ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مَرود
 خمش کنم که خمش به به پیشِ هشیاران که خلق خیره شدند و خیالشان افزود



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۲۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۳

رسید ساقی جان، ما خمار خواب آلود گرفت ساغر زَرین، سر سَبو بگشود

پس مولانا اشاره می‌کند به این که در این دوران ساقی که به جانها شراب می‌دهد و از جنس جان هم هست رسیده، از کی رسیده؟ از موقعی که انسان بوجود آمده، یعنی هوشیاری از حالت حیوانی پریده به ذهن انسانی و هر لحظه ساقی جان، که خداست می‌خواسته و الان هم می‌خواهد، به ما آب حیات بدهد. که جان ما را زنده می‌کند. اما ما خمار خواب آلوده هستیم. خمار خواب آلوده وضعیت انسان را که در غفلت خواب من ذهنی بسر می‌برد بیان می‌کند. خمار حالتی است که به یک نفر که می‌خواهد مست بشود، شراب خیلی کم رسیده و بی حوصله است، مست کامل نیست. و این حالت بی حوصلگی و حس نقص را در انسان می‌بینیم. خواب آلوده به حالت هم هویت شدگی هوشیاری در انسان با فکرها را بیان می‌کند.

پس دوباره موضوع انسان را مولانا مثل خیلی از غزلها مطرح می‌کند، که این لحظه خدا آماده شراب دادن به ما است، ولی ما در فضایی بسر می‌بریم که اسمش ذهن است، و در آنجا از حرکت ما، از حرکت فکر هویت می‌گیریم، از حرکت فکر خوشبختی می‌خواهیم و در خواب حرکت فکرها هستیم و این حالت که سبب ایجاد من ذهنی است، و ایجاد مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است، و چون در برابر اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم، در مقابل این شراب هم مقاومت می‌کنیم را بیان می‌کند. پس ساقی جان در این لحظه می‌خواهد به ما شراب بدهد ولی ما خمار و خواب آلود هستیم.

بجای این که در این لحظه از او آب زندگی بگیریم، یعنی خرد زندگی، لطافت زندگی، برکت زندگی از ما رد بشود، ما به بیرون نگاه می‌کنیم. و از آن چیزهایی که هم هویت با آنها شدیم شراب زندگی می‌خواهیم. در نتیجه دنبال شرابه‌ای مصنوعی هستیم که بی اثرند یا اثرشان کوتاه مدت است، مثل تایید و توجه مردم یا هر جور مستی یا شرابی که از مقایسه خودمان با دیگران و برتر در آمدن به ما داده می‌شود.

می‌خواهد ما را آگاه کند که این حالت برای انسان نمی‌تواند ادامه پیدا کند. این مغایر با قانون تکاملی هوشیاری و منظور انسان از آمدن به این جهان است، پس ما باید از این خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم. پس شما این سؤال را نمی‌کنید که حالا من از کجا پیدا کنم خدا را یا ساقی جان را که به من آب حیات بدهد. کافی است که



شما از این خمار خواب آلودگی که در واقع دید ما است در من ذهنی، چرا که در من ذهنی دید ما دید همان هم هویت شدگی ها است که در مرکز ما قرار گرفته، دنیا را بر حسب آنها می بینیم. و در فکرهايمان در واقع گم شدیم. راجع به دید بازهم صحبت خواهیم کرد.

در حالت هم هویت شدگی با ذهن انسان یک دیدی دارد که مولانا اسمش را می گذارد دید تفرقه یا جدایی و یکی دو بار گفتیم دید پارک درست شده به وسیله فکر، و در حالت حضور دید انسان تشبیه نظم پنهان جنگل است، جنگل دست نخورده است، و بنابراین موقعی که ما از گذشته و آینده جمع بشویم بیاییم به این لحظه و هم هویت شدگی هایمان را بشناسیم یکی یکی و آنها را بیندازیم، ما می توانیم از ساقی زندگی شراب بگیریم. اگر حالت خواب آلودگی را نگه داریم و با دید خواب آلودگی بخواییم به جهان نگاه کنیم، به آن شراب نخواهیم رسید.

بعد می گوید که این ساغر بالاخره یا بالاخره آن پیاله ای که در آن شراب می ریزند آن را گرفته و آنهم زرین است، یعنی واقعاً این شرابی که می خواهد به ما بدهد، هم پیاله اش زرین است پس معلوم می شود این شراب، شراب گرانبهائی است، شراب عشق است، شراب زندگی است، و ساقی اش هم بسیار مهم است، خود زندگی است، و به خودش که در انسان می خواهد زنده بشود به خودش می خواهد شراب بدهد.

و این سیستم وجودی ما هم بسیار بسیار عالیست. یعنی انسان که از چهار بعد تشکیل شده، یکی همین بُعد فیزیکی، و همانطور بُعد فکری، این دوتا، و بُعد هیجانی اش، احساساتی که دارد، وقتی احساسات در واقع شادی زندگی است، آرامش زندگی است، نه این هیجانها و جان زنده اش که این جان، جان حیوانی نیست جان من ذهنی نیست، بستگی به چیزهای بیرونی ندارد و این چهار بُعدش هم بسیار عالیست.

و سر سبو را یعنی سر خم شراب را گشوده، سر سبو را چی گرفته بوده؟ هم هویت شدگی های ما. ولی حتی ما هم هویت شدگی هایمان هم نیندازیم و در این لحظه با زندگی موازی بشویم، یا با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، یک پیاله شراب به ما می دهد، این شراب لطیف است، در همین لحظه دید ما را عوض می کند. و در واقع انسان الان می فهمیم که دو جنبه دارد: یکی همین خمار خواب آلوده است که همین من ذهنی است، یک جنبه دیگرش خودش را رو می کند وقتی که انسان از این خواب تا حدودی بیدار بشود و به یک هوشیاری دیگری دست پیدا کند که اسم این هوشیاری را گذاشتیم هوشیاری حضور و گفتیم مسئله انسان هم این است که انسان بصورت امتداد خدا و هوشیاری و بودن، هر چه اسمش را می گذارید، می آید به این جهان و می چسبد به چیزهایی که ذهنش فکرش نشان می دهد و به این فکرها حس وجود می دهد.



وقتی این فکرها شروع می کنند به حرکت از حرکت فکر یک حس وجودی بوجود می آید، اسم آن را گذاشتیم من ذهنی، گفتیم یک منی آنجا نیست، ولی چون دائماً از حرکت فکر هویت می گیرد، از این کار یک تصویر ذهنی بوجود می آید که این تصویر ذهنی وانمود می کند که ما هست. و علی الاصول انسان باید این تصویر ذهنی را بیاندازد و برگردد دوباره همان هوشیاری بشود که بود، وقتی بر می گردد و باید هم برگردد، معمولاً با دید این من ذهنی بر می گردد و راه را نمی تواند پیدا کند.

که در این بیت اسمش را گذاشته خمار خواب آلود. اولاً که بی حوصله است، حس نقص می کند، کلی درد دارد دردهایی مثل حسادت که از مقایسه می آید، نگرانی آینده یا ترس از آینده، حس خبط از گذشته و حس این که تصویر ذهنی کوچک و بزرگ می شود با تغییرات فکر و این حالت برای انسان مناسب نیست، ولی افسوس که این دید را رها نمی کند. هر لحظه که تسلیم می شود یعنی با اتفاق این لحظه آشتی می کند، دید زندگی را پیدا می کند، نظم زندگی را پیدا می کند.

و گفتیم دوباره که زندگی می خواهد از این من ذهنی یک باشنده دیگری درست کند که عمق دارد و این عمق می تواند بینهایت بشود، اندازه اش اندازه خداست، این بینهایت، بینهایت خدا هم هست، معادل وسعت دل ما هم هست. ولی دید من ذهنی نمی گذارد، مردم می ترسند که این دید را رها کنند. فکر می کنند اگر این دید را رها کنند یک موقع ممکن است، این چیزهایی که دارند از دست بدهند و بقیایشان به خطر بیفتد.

ولی عارفی مثل مولانا می گوید که: نترس، نترس با اتفاق این لحظه آشتی کن، بگذار دید خدا را پیدا کنی و اتفاقات هم خواهیم دید او بوجود می آورد. یک دید دیگری که من ذهنی دارد غلط است این است که من ذهنی وضعيتها و رویدادها را جدا می کند و جدا می بیند. این کار اسمش دیدش دید تفرقه است. مثلاً خودش را پایین می گوید خس می بیند. مثل یک برگ کاه می بیند که باد حوادث می آید و بر می دارد می برد و اینور و آنور می افکند. ولی در اصل ما عمق داریم، از جنس خدائیت هستیم. ولی جنس خدائیت مان را موقعی می توانیم ببینیم که با دید او ببینیم که مرتب می گوید که این دید خودت را رها کن، فنا کن در دید دوست.

در دید دوست که این لحظه می تواند با تسلیم دید ما باشد یک نظم پنهانی نهفته است، که دید من ذهنی ندارد. پس خیلی راحت در این لحظه با آشتی شما با اتفاق این لحظه، سر خُم شراب خدا باز می شود و آن هم می خواهد در ساغر زرین به شما شراب بدهد و همین جا و در همین لحظه آماده شراب دادن است. فقط کافی است که ما از



خماری و خواب آلودگی بیرون بیاویم و این کار را هم او می کند، ما با دیدن ذهنی با حرکات من ذهنی نمی توانیم انجام بدهیم اینها را باید بدانیم.

صَلایِ باده جان و صَلایِ رطلِ گران که می دهد به خماران به گاه زودازود

برخی مصراع دوم را سوالی می خوانند به این صورت می خوانند

صَلایِ باده جان و صَلایِ رطلِ گران که می دهد به خماران به گاه زودازود؟

فرقی نمی کند معنی آن، صلا یعنی دعوت عمومی، پس خدا را به یک ساقی تشبیه کرده که به همه انسانها اعم سیاه، سفید اهل کدام کشور است کدام دین را دارد کدام باور را دارد نگاه نمی کند بلکه به آنها شراب می دهد. پس هر انسانی که در این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی بکند، صرف نظر از اینکه که کی هست و کجا هست باده را شراب را از خدا می گیرد. اما خسیس نیست، صلاي رطلِ گران، رطل یعنی قدح بسیار بزرگ، هر چقدر می توانی بخوری به تو شراب می دهد، هر چقدر خرد بکشی هر چقدر عشق بکشی هر چقدر برکت بکشی هر چقدر در این لحظه خلاقیت بکشی، چون بینهایت است و او هم سخاوتمند است به تو می دهد.

بستگی دارد که چقدر موازی هستی در این لحظه با او، این دو تا جنبه شما که یکی حضور است، یکی من ذهنی الان چقدر من ذهنی داری؟ چقدر حضور داری؟ آیا ۵ درصد من ذهنی داری ۹۵ درصد حضور داری، پنجاه است نه ۳۰ درصد حضور داری ۷۰ درصد من ذهنی داری؟ هر چقدر حضور بیشتر است، هر چقدر تسلیمت کامل تر است و تند تند می توانی اینکار را بکنی، یعنی تند تند می توانی با اتفاق این لحظه آشتی کنی، تو می توانی بیشتر شراب بگیری از آن ور، بستگی به شما دارد.

که به خماران، خماران ما هستیم از وقتی که آمدیم من ذهنی درست کردیم، من ذهنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می کند، اتفاق این لحظه به خود این لحظه که زندگی است و خدا است وصل است در نتیجه با خدا هم ستیزه می کند و خمار می ماند. خمار یعنی اینکه در اثر مقاومت زیاد در مقابل اتفاق این لحظه بسیار بسیار کم از آن ور شراب می آید، درست است که او می فرستد، ولی پایین می گوید که: هر کسی که می نخورد به سرش فرو می ریزد و به او می گوید برو در جهان کور و کبود، و منظور همان جهان دردها و هم هویت شدگی ها است، که می دهد به خماران به گاه، یعنی به موقع، زودازود یعنی تند تند هر لحظه، خدا به ما به موقع اش شروع می کند شراب دادن، یعنی ما بعنوان هوشیاری می آییم به این جهان، هفت هشت سال اول می بینید که بازیگوش هستیم و



چقدر شاد هستیم یواش یواش شروع می کنیم به هم هویت شدن با چیزهای ذهنی و پدر و مادر ما و کلاً جامعه باورهایش را تحمیل می کنند به ما یعنی بچه ها و می گویند شما باید با اینها هم هویت بشوید، با آداب ما هم هویت بشوید با باورهای ما هم هویت بشوید از هر نوع، و مثل ما بشوید خلاصه و اینها هم می شوند، درست است؟ اگر ما این کار را نمی کردیم در هفت هشت سالگی در ده سالگی به گاه به موقع بود، به موقع این شراب زندگی را می گرفتند، دیگر ما بعنوان بچه یا نوجوان نمی آمدیم بگوییم به به به من چقدر بزرگ شدم من قوی شدم، با این جوانی من با خوشگلی من هم هویت بشوم، این را مبنای مقایسه من ذهنی با دیگران قرار بدهم.

از آن موقع شروع می کردیم به خلاقیت، یعنی این شراب زندگی از ما عبور می کرد و ما تسلیم را همان اول یاد می گرفتیم این که کار مشکلی نیست که، ما به بچه هایمان یاد می دهیم که من ذهنی داشته باشم و با هر چیز خوبی هم هویت بشوند و خوب را هم تعریف می کنیم چی است. آن خوبی که برای ما خوب است، به آنها هم یاد می دهیم. دو جور تعریف خوب و بد است، یکی بر اساس ذهن، یکی بر اساس زندگی، نظم زندگی، بر اساس نظم زندگی دیگر خوب نمی گوییم، می گوییم نیک، نیک که بعضی موقع ها می آید نکوکاری، موقعی است که ما موازی با زندگی هستیم. وقتی موازی با زندگی هستیم، خرد زندگی فکر ما را و عمل ما را تعیین می کند، آن چیزی که ما فکر می کنیم و عمل می کنیم این نیک است، برای اینکه این واقعاً از آن ور می آید و انگیزه اش یک چیز بیرونی نیست. یعنی ما همان هوشیاری هستیم که بودیم، زندگی هم شرابش را به ما می دهد و خردش را به ما می دهد و آن چیزی که در بیرون فکر می شود و درست می شود این نیک است.

حالا اگر با مقاومت همراه باشیم، انرژی من ذهنی می رود این تو، از نظر، از نگاه زندگی این بد است. اما یک خوب و بد دیگر هم داریم که ذهن تعریف می کند وقتی ما من ذهنی داریم من ذهنی هم خوب و بد تعریف می کند. خوب ها را تعریف می کند بر اساس آن چیزی که یاد گرفته از جامعه اش، مثلاً می گوید موفقیت خوب است، رشد خوب است، جوانی خوب است، خوشگلی خوب است و حتی با جنسیت هم، هم هویت می شود. در بعضی جامع ها می گویند: مرد بودن بهتر از زن بودن است، بعضی جا ها می گویند زن بودن بهتر است. اینها همه این خوبی ها در وقع قضاوت ذهن است، ذهن حس دارد، آن پنج تا حس را دارد، بعلاوه یاد گرفته که قضاوت کند.

بر اساس این پنج تا حس و قضاوت و آن چیزهایی که هم هویت شده خوب و بد درست می کند، این خوب است، این بد است... این خوب است، این بد است. و حتی معنای زندگی را می چسباند به این خوب ها پارک درست می کند، ما به بچه هایمان اینها را یاد می دهیم، نمی گوییم که شما موازی شدن را یاد بگیر، تسلیم را یاد بگیر، نیک



مطلق را بفهم چی است. پس اگر به گاه نیست به موقع نیست، تقصیر ماست، تقصیر زندگی نیست و اگر ما لحظه به لحظه از زندگی شراب نمی گیریم تقصیر کی است؟ آن که هر لحظه می خواهد بدهد یا ما که مقاومت می کنیم و خوب و بد می کنیم و قضاوت می کنیم و عقلمان را مطرح می کنیم و می گوییم من می دانم.

این لحظه ما دو تا جنبه داریم، شما می خواهید جنبه حضورتان را زنده کنید و خرد زندگی از شما رد بشود یا من ذهنی را بالا بیاورید، من ذهنی بالا می آید، می گوید می دانم، قضاوت می کند، ستیزه می کند، مقاومت می کند، نمی گذارد از آن ور چیزی بیاید. در واقع یک نشت این شراب است که این بدن ما را سالم نگه داشته، ببینید چقدر ما خرابکاری کردیم، مقاومت کردیم که این بدن ما را به زور زندگی سالم نگه داشته است، سی چهل سالگی هم بعضی ها مریض می شوند، چرا؟ مقاومت می کنند.

ببینید این بیت چه می گوید، زندگی می خواهد در این لحظه بادهای که جان شمارا زنده می کند زندگی شما را شکوفا می کند، فکر شما را شکوفا می کند اصلاً کاری هم ندارد که شما در سطح چه باوری دارید، کی هستید فقط انسان هستید، وهر چقدر که بتوانید بگیرید می دهد، خمار هستید هیچ اشکالی ندارد، هر کاری هم که در گذشته کردید، کردید، فقط این لحظه بیدار بشو، این شراب را بگیر، که در پایین غزل می گوید که: اگر ابلیس هم از این شراب می گرفت، می خورد، هر کاری می کرد همه عبادت می شد، یعنی اگر شما تسلیم باشید، اجازه بدهید این شراب خرد زندگی از شما رد بشود، هر کاری که می کنید آن تعین می کند پس این اصلاً گناه نیست گر چه به ظاهر بد بیاید، برای من ذهنی بد بیاید، آخر من ذهنی است که بد و خوب می کند، این چیزی که اینجا خوب است در آن شهر بد است، در آن مملکت بد است، اینها قضاوت های من ذهنی است.

با این قضاوت ها و با این دید نمی توانیم شراب بگیریم، پس اگر شما به گاه به موقع از زندگی شراب نگرفتید، تقصیر شما و جامعه و شما بوده. و این را هم بگوییم ما نمی توانیم دیگران را ملامت کنیم که به ما یاد ندادند. الان که می شنوی، الان روی خودت کار کن، سعی کن در شصت سالگی که برای شما به موقع همان شصت سالگی بوده منتها پس از این زودا زود، این لحظه شراب زندگی، لحظه بعد هم شراب زندگی، لحظه بعد هم شراب زندگی، من ذهنی می گوید یکدفعه تمام می شود، زیادیم می شود، نه زیادیت نمی شود، خدا بی نهایت است، کرمش هم بی نهایت است، بخشش هم بی نهایت است، همه چیزش بی نهایت است. این من ذهنی است که می گوید کم می آید.



زهی صباحِ مبارک، زهی صبحِ عزیز ز شاه جامِ شراب و ز ما رکوع و سجود

دیگر از این ساده تر نمی شود، می گوید: به به چه صبح مبارکی است. کدام صبح؟ صبحی که ما تک به تک از خواب ذهن بیدار می شویم، از خمار آلودگی و خواب آلودگی. همین الان که شما این حرف ها را می شنوید متوجه می شوید که خدا می خواهد، به شما شراب زندگی بدهد و شما را زنده کند، فقط کافی است شما انتخاب کنید هم هویت شدگی هایتان را ببندازید و شما هم نمی اندازید فقط تسلیم می شوید و او کمک می کند و وقتی یک هم هویت شدگی می افتد شما یک درجه بیدار می شوید، این صبح مبارکی است، برای اینکه شما یک شراب صبح گاهی از او می گیرید.

در ضمن صباح یعنی صبح و صبح یعنی مئی که صبحگاه می نوشند. خیلی خوب وقتی ما بیدار می شویم از خواب ذهن، بلافاصله شراب را می گیریم، همیشه آنجا است، هر کسی الان از گذشته و آینده از زمان که ذهن با آن کار می کند، جمع بشود بیاید به این لحظه، شراب شروع می کند به جاری شدن، هرکسی جمع بشود بیاید این لحظه و تمرکز در این لحظه بکند مقاومتش صفر می شود. و چون زمان جمع می شود منش هم صفر می شود مقاومتش هم صفر می شود، عقلش هم صفر می شود ولو یک لحظه.

شما می توانید صبح را تجربه کنید، صبح، صبح معمولی نیست، صبح و شب معمولی آن تشبیه است یک لحظه شما از خواب ذهن بیدار می شوید و آن موقع در این لحظه هستید، تمرکزتان به کاریست که در این لحظه انجام می دهید، یکدفعه می بینید خرد زندگی می ریزد به آن کاری که الان شما انجام می دهید برای اینکه الان حواستان تماماً در آن کاری متمرکز شده که همین الان انجام می شود و این لینک این اتصال برقرار می شود. زهی صباحِ مبارک، زهی صبحِ عزیز، ولی شرایط دارد، شاه، خدا جام شراب می دهد، اما شما باید رکوع و سجود کنید. در نماز ما خم می شویم و آن خم شدن مقدمه سجود است.

و شما اولاً که الان یاد می گیرید از همین شعرهای مولانا خم بشوید، علائم خم شدن در زندگی اقرار به این هست که من هم هویت شدگی دارم، من رنجش دارم، من از عقل من ذهنیم استفاده می کنم، نباید بکنم، من نظم پنهان زندگی را نمی فهمم، فقط این نظم سطحی من ذهنیم را می فهمم. این نظم سطحی من ذهنی، همچون نظم نیست، همچون عقلی نیست، برای اینکه خیلی ساده است من ذهنی، می گوید که عقلش این است چقدر الان دارد به کن اضافه می شود، شعارش هر چه بیشتر بهتر است، هر کاری می کنم و به هر جا می روم، من می خواهم قضاوت کنم



به من چی اضافه می شود، از من چیزی کم نشود ها! فقط چیزی به من اضافه بشود. برای اینکه از این اضافات من زندگی می خواهم، و من می ترسم این اضافات کم بشود یک موقع یا از دست بدهم یا یک چیزی به من اضافه نشود، ترس هم همراهش است، این عقل است؟ همه عقل هم همین است دیگر. عقل ما این است که: من خوشگلترم، من جوانترم، من ثروتمندترم، من عاقلترم و با دیگران که مقایسه می کنم من می خواهم برتر بیایم و هر چی که به من متعلق است آنها هم بهترین اند. آخر این عقل است؟ این گرفتار می کند ما را.

اولین خم شدن این است که ما بدانیم اشتباه کرده ایم و درد درست کرده ایم و ما خم می شویم. شما ببینید وقتی مثلاً اشتباه می کنید می توانید اعتراف کنید به اشتباهتان؟ امروز در مورد فرعون ما خواهیم خواند، فرعون ناموس دارد، ناموس حیثیت قلبی من ذهنی است: مردم من را چه جوری می بینند اگر من بگویم اشتباه کردم چی می گویند؟ این آبروی مصنوعی مال من ذهنی است و به درد نمی خورد، شما می توانید ببینید که خم بشوید، خم شدن و قبول کردن این اوضاع و احوال من ذهنی که من اشتباه کرده ام، این خیلی خوب است، که من عقلم نمی رسد. شما می توانید از بچه دوازده سالتان معذرت بخواهید بگویید پسر من دیروز خشمگین شدم، من چهل سالم هست تو دوازده سال است، معذرت می خواهم. می توانید؟ یا می گوید سمبل بکنیم حالا ما بگوییم کوچک می شویم او می فهمد.

ولی تازه اولش است این، شما باید سرتان را بگذارید زمین و بگویید عقل من صفر است، تا آن نظم زندگی شروع بشود. می گوید شاه شراب نمی دهد مگر شما رکوع و سجود کنید، که ما نمی کنیم، ما زیر بار نمی رویم، ما بحث و جدل می کنیم، اصلاً شما بحث و جدل را فراموش کنید که می خواهید با مردم بحث کنید و بگویید حق با من است، شما بدانید این من ذهنی است چه حق با شماست، حق آن است که موازی بشوید زندگی نظمش را در شما جاری کند به دیگران هم کمک می کند و به جامعه هم کمک می کند به همه کمک می کند. شما پذیرا باشید اتفاق این لحظه را چون با قضا دارد می افتد.

دید من ذهنی به این لحاظ هم غلط است که یک وضعیت را گفتم، یک رویداد را جدا می کند از کل و می گوید که این خوب یا بد است و اگر گفتم خوب باشد، می گوییم معنای زندگیمان در این است: حالا این وضعیت ممکن است بچه من باشد، ممکن است پول من باشد، ممکن است سواد من باشد، خوشگلی من باشد. این دید غلط است. و این دید که من این خوبها را جمع کردم و بهتر از دیگران است، اصلاً کلاً غلط است. و امروز خواهیم دید که مولانا می گوید یکی از اینها فرو می ریزد، دارد به شما هشدار می دهد که باید سجده کنید. یکی از این ارزشها



فرو می ریزد و شما ناراحت می شوید معنیش چی هست؟ معنیش این است که شما دید غلط داشتید، بینش تو غلط بوده، می خواهی قبول کنی، نرم بشوی، پذیرنده بشوی، چاره نداری.

هر چقدر راه این من ذهنی را برویم سفتتر می شویم شکننده تر می شویم، خم نمی توانیم بشویم. اگر مقام ما خیلی هم بالا باشد، به خاطر حالا دانشمان یا مثلاً موقعیت اجتماعی یا مقام شغلیمان، بدتر می شویم با من ذهنی. با هوشیاری حضور پذیرنده می شویم. ناموس بدلی نداریم، وقتی اشتباه می کنیم می گوییم اشتباه کردم، به هم می گوییم، اصلاً کاری به مردم نداریم. ما موازی با او هستیم، آبرویی که از مردم می آید را ما قبول نداریم. ابروی ما به این است که چقدر خرد زندگی در اثر تسلیم از ما رد می شود. ابرو آن است، ابروی ما در این است که ما می توانیم عقل من ذهنی را صفر کنیم و نظم آنوری را برقرار کنیم در این زندگی نابسامانمان؟

شما نگاه کنید به خودتان آیا بگویید من شادم؟ خوشبختم یا نیستم؟ اگر نیستم چرا نیستم؟ آیا این عقل من ذهنی من واقعاً دوست من بوده، راه را درست نشان داده؟ آیا من وقتی برگشتم بسوی خدا بروم جلوی مرا نگرفت؟ من ستیزه نکردم؟ من مرتب به باورها و گفتگوها و فکرها نچسبیدم؟ با مردم بحث و جدل نکردم که بگویم حق با من است تو بلد نیستی؟ و قتم را تلف کردم این طوری نبوده؟

و خم شدن همینطور پذیرش وضعیت شخصی ما هست، آیا من واقعاً فضا را باز کرده‌ام؟ من شادی بی سبب دارم؟ یا من حس نقص می کنم و خمارم؟ چقدر خرد زندگی وارد فکرهای من و اعمال من می شود؟ آیا این اعمال من سازنده است یا منجر به درد می شود؟ این ها سئوالاتی است که هر شخص باید از خودش بپرسد و کاری هم نداشته باشد. آیا خانواده‌ای که من عضو هستم این خانواده خوشبخت است؟ آیا بچه های من در یک محیط مسموم بزرگ می شوند؟ یا پر از فضای عشق است، آنجا عشق رد و بدل می شود و خوبی هست و رفتار نیک است و فکر نیک است و پذیرش است و احترام هست و اینها هست؟ یا همه باهم ستیزه می کنند؟ سؤال کنید، اگر دیدید همه در خماری بسر می برند، ستیزه می کنند، بدانید که از روزن آن خانه عشق خدایی نمی آید. یک کاری باید کرد! مولانا راهنمایی می کند.

پس ما سعی می کنیم تا آنجا که مقدور است عقل من ذهنی را صفر کنیم با سجده، و بالا نیاییم اگر شما زودا زود می خواهید شراب بگیرید هر لحظه باید دائماً در حال سجده باشید. نه عملاً که شما بروید پیشانیتان را بگذارید زمین! بلکه دائماً احترام بگذارید به نظم زندگی و بدانید که قانون الهی اسمش قضا است، اتفاق این لحظه را برای شما بوجود می آورد و اتفاق این لحظه بهترین اتفاقی است که می تواند برای شما بیفتد در این لحظه، شما باید با



آن آشتی کنید، ستیزه نکنید، و با این کار زندگی با آن قانون که امروز هم خواهیم خواند، کن فیکون، آن می گوید که: باش و می شود، به من ذهنی شما می گوید که: کوچک شو، به حضور شما می گوید که: بزرگ شو. از یک طرف دل شما را باز می کند از یک طرف کمک می کند که شما شناسایی کنید هم هویت شدگی را و درد را بیندازید. شما هم اینجا هم فقط ناظر هستید. ناظر فکرهایتان هستید، ناظر عبور جریان هستی و در حال سجده هستی، در حال سجده یعنی در حال موازی با زندگی.

شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

شراب که از آنور می آید، صاف صاف است، یعنی لرد ندارد ته نشین شراب را، چرا؟ آن لرد شراب از بیرون می آید، یعنی انسان می تواند به درجه ای برسد که اصلاً از هم هویت شدگی هایش شراب نخواهد. ما می توانیم به درجه ای برسیم که تایید مردم را نخواهیم، توجه مردم را نخواهیم، از مردم نخواهیم بیایند از ما تشکر کنند، قدردانی کنند، و تقاضای هزار چیز هم نداریم از مردم، که به ما تلفن بزنند، تعظیم کنند و احترام بگذارند، می خواهند بگذارند، می خواهند نگذارند. آنها شراب ناصاف است، قاطی این یکی می شود، در این لحظه شما می خواهید یک مقدار از بیرون بگیرید، یک مقدار هم از آنور، آن دیگر شراب صاف نیست. پس شراب شما می تواند صافی باشد. و سلطان یعنی خدا و ندیمش یعنی همراه شما باشد، مونس شما باشد، دوست شما باشد، شما الان نمی خواهید با خدا رفیق باشید، و دولت یعنی نیک بختی یار شما، نیک بخت شدیم خوشبخت شدیم. و شما آمدید به این لحظه عمق زیادی پیدا کردید، حالت سکون دارید، اتفاقات می افتند شما را نمی کشند، شما دیگر از جنس اتفاق نیستید، از جنس چی هستید؟ از جنس سلطان، از جنس سکون.

نیک بخت هستید؟ البته. نیک بختی خوشبختی یک پدیده ای نیست که در بیرون باشد. مردم می گویند خوشبختی عبارت از این است که خانه بزرگی داشته باشی، همسر مهربانی داشته باشی، بچه های با شعوری داشته باشی، خودت مقام بالایی داشته باشی، پول زیاد داشته باشی، اینها خوشبختی است، اینها خوشبختی است؟ نه. خوشبختی هم لحظه ای است، هر موقع آن خرد از شما رد می شود شما خوشبخت هستید. هر موقع رد نمی شود بدبخت هستید. ولو اینکه پول زیادی هم داشته باشید. همه آن مخلفات را هم داشته باشید.

شما می توانید دسترسی داشته باشید به این وضعیتی که در مصرع اول توصیف می شود. آیا این سلطان ندیم که خدا دوست شما باشد و مونس شما باشد که اسمش وحدت است و شما به سکون آن زنده بشوید، یک وضعیت



غیر قابل دسترس است؟ مولانا می‌گوید: نه. ذهن اینطوری تصور می‌کند برای این که ذهن در تفرقه است، اولاً خودش را خس می‌بیند، پر کاه، من که به جایی وصل نیستم! خوب بلی. دید خس هم دارد، خس و خاشاک، برای اینکه یک من ذهنی یکیش تصویر ذهنی است یک تصویر ذهنی هم از خدا ساخته، و این من ذهنی را می‌خواهد به خدا بچسباند، به تصویر ذهنی، این هم نمی‌چسبد. خوب اینقدر امتحان کرده، اینقدر عبادت کرده هزار تا کار کرده نشده این، نا امید شده دیگر. شما آدمی هستید که هزارتا کار کردید بعضی هایش هم خیلی خوب بوده عبادت کردید ولی نمی‌شود. آقا نشد دیگر ما چقدر کار کنیم. نشد برای اینکه درست کار نکردی، این یک چیز فانتزی، نیست تئوری نیست، ذهنی نیست.

اتفاقاً باید از آن حالت شما بیرون می‌آمدید از آن ابزارها دست می‌کشیدید. شما با باورها و فکرها می‌خواستی به خدا برسی، باورها و فکرها خدا را نمی‌توانند بشناسند، به آنجا هم راه ندارند. ولی خود تو غیر از باور هستی، خود تو راه داری، این را از این چیزها که بخودمان چسبانیدیم لخت شویم، عریان بشویم، خود او هستیم. شراب هم صاف می‌شود. شراب صافی از آنور می‌آید، مردم توجه می‌کنند به شما، قدردانی می‌کنند تشکر می‌کنند، اصلاً مثل اینکه به شما نمی‌گویند. شما اصلاً نمی‌فهمید چی می‌گویند، چی می‌گویند اینها؟ راجع به چی صحبت می‌کنند؟

مردم راجع به نیک بختی صحبت می‌کنند: آقا فلانی زده و برده چه نیک بخت است! آن دولت است؟ آن نیکبختی است؟ شما می‌خندید. چرا؟ نیک بختی را شما در این لحظه تجربه می‌کنید. این یار شماست. وقتی شادی بی سبب و آرامش بدون مزاحمت و اینکه شما نمی‌پرید و واکنش نشان نمی‌دهید، و یک دریا هستید خوب این دولت است، این نیک بختی است. حالا مولانا می‌گوید که: در میانه در آنجا خیلی چیزها بود ولی من نمی‌توانم بگویم. خیلی برکتها بود، خودش جای دیگر می‌گوید:

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زدل

یعنی غیر از حرف زدن (نطق)، غیر از ایما و اشاره و غیر از سجل (نوشتن) صد هزار بیان از مرکز عدم شده ما بینهایت ما به بیرون ساطع می‌شود که نمی‌شود گفت که چیه! و ما برای آن کار آمدیم برای این جهان. پس یک چنین موفقیتی برای ما انسانها میسر است، کی این موفقیت را بوجود می‌آورد؟ زندگی، برای این که اسمش را می‌خواهی بگذاری خدا ولی خدای ذهنی نه. اگر این ابیات را عمل کنیم باید در این لحظه بگویید که من نمی‌دانم.



نمی دانم معنی این است که شما نباید کار کنید نباید کوشش کنید؟ نباید عمل کنید؟ نباید فکر کنید؟ نه. باید عمل کنید ولی با خرد او با فکر او. آیا او به شما خرد می دهد؟ بلی می دهد. کی؟ موقعی که شما این عقلتان را بگذارید زمین. گفت باید سجده کنید. ولی شروع کنید از آسانها، هر موقع اشتباه کردیم می گوییم اشتباه کردم، هیچ نمی ترسی. می دانیم که این وضعیت ظاهری که من اشتباه نمی کنم، خیلی خردمندم این یک چیز سطحی دروغی است، همه اشتباه می کنند، همه عصبانی می شوند، همه واکنش نشان می دهند، و چرا اعتراف نکنیم. آن تصویر ذهنی که خوبها را پهلوی هم چیده که خیلی هایش هم دروغ است، نمی خواهد. آن می گوید که من آبروی مصنوعی که مولانا اسمش را گذاشته ناموس، من ناموس دارم! من حیثیت بدلی دارم، البته برای او حیثیت بدلی نیست، آدم وقتی خیلی به فکر کردن اعتماد کند و نظم زندگی را به زندگی اش راه ندهد، بالاخره این لیبل زدن برچسب زدن این خوبه، این خوبه، این خوبه، این خوبه همه را من دارم، آدم باورش می شود که واقعاً اینها همه درست است و می خواهد به دیگران ثابت کند که من اینطوری هستم. ولی خودش که می داند اینطوری نیست؟

هر آنکه می نخورد، بر سرش فروریزد
بگویدش که: برود جهان کور و کبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۳

برنامه شماره ۸۲ ع
کنج حنور
قسمت دوم

www.parvizshahbazi.com



هر آنکه می نخورد، بر سرش فروریزد

بگویدش که: برو در جهان کور و کبود

هر کسی که به ساقی نگاه می کند و پیاله اش را با پذیرش اتفاق این لحظه بالا گرفته ساقی می ریزد و آن هم می خورد. هر کسی که سرش پایین است و هم هویت شدگی هایش را نگاه می کند و به جهان نگاه می کند، خوب آن نمی تواند می را بریزد می ریزد سرش. مثل اینکه یکی بیاید شراب بدهد یا آب بدهد آب را آدم نخورد بریزد به سرش و تلف بشود. می ریزد سرش یعنی وارد سرش می کند و ذهنش می کند و سرمایه گذاری می کند آنها را روی دردها و هم هویت شدگی ها و می رود به جهان، از جهان زندگی می خواهد، خودش زندگی است از جهان زندگی می خواهد، تلف می شود زندگی، می از این صندوق به آن صندوق، فاصله دو صندوق را گم می کند.

هر آنکه می نخورد، بر سرش فروریزد، پس ما می می خواهیم بخوریم، برای این کار تسلیم هستیم، برای این کار دردهایمان را می اندازیم، هم هویت شدگی هایمان را می اندازیم، از هیچ کس و هیچ چیزی انتظار زندگی نداریم، ما از هیچ کس تایید نمی خواهیم، توجه نمی خواهیم، نمی خواهیم قدردانی کنند. در اینصورت شما چشمتان از جهان برداشته می شود و به ساقی نگاه می کنید و می را می گیرید. به هر صورت شما می دانید کی می بیرون را می گیرید، خوب نگیرید، نخواهید، که بر سرتان نریزد.

وقتی برکت زندگی در این لحظه تلف می شود، خدا به شما یا کسی که رد می کند می خدا را چی می گوید؟ می گوید برو در جهان ذهن. جهان ذهن الان گفت کور است، برای این که دید ذهن که بر اساس جدایی و هم هویت شدگی است، که خودش را خصم می بیند، خودش را ناقص می بیند، خودش را بی زندگی می بیند کور است، آنجا گفت: خواب آلوده است اینجا می گوید کور است، کور است برای این که هم هویت شدگیها در مرکز است، از پشت عینک آن هم هویت شدگیها جهان را می بیند و خدا را می خواهد از پشت عینک آنها ببیند. خدا را جسم می بیند، کسی که در ذهن است اینطوری می بیند.

کبود هم هست، قبلاً به ما گفته کبودی دو معنی دارد، یکی اینکه لباس عزا پوشیده. من ذهنی دائماً کبودی پوشیده هفته گذشته هم داشتیم، الان هم برایتان می خوانم، خدا که هر لحظه آماده است این شادی بی سببش را در وجود ما جاری کند، در این چهار بعد ما، خردش را در فکر ما، زندگی زنده اش را در جان ما، می خواهد احساسات ما را لطیف کند از جنس عشق بکند و شادی بی سببش را به جای خوشی های بیرونی توجه بیرونی



وارد وجود ما کند. این بدن سالم است و ذراتش با نیروی عشق ارتعاش می کند، ولی مردم انتخاب می کنند لباس عزا بپوشند، مردم غصه را ترجیح می دهند، شما یک آدم پیدا کنید غصه نداشته باشد. غصه اش بر سر هم هویت شدگی هاست، غصه اش بر سر این است که من چه جوری در نگاه مردم به نظر می آیم؟ چرا بهتر از این به نظر نمی آیم؟

نگرانی اش از این است که خانواده پر از دردش را مردم بفهمند، قایم می کنند، به جای اینکه کار کنند، اقرار کنند بگویند: آقا این خانواده درست کار نمی کند، بیاییم چاره کنیم، تسلیم بشویم، زن و شوهر جدا جدا روی خودشان کار کنند با هم مهربان باشند، تشریک مساعی کنند، همکاری کنند، می گوید تو نمی فهمی، آن یکی می گوید تو عقل نداری نمی فهمی، بچه ها در چنین محیطی بزرگ می شوند در اینجا جهان کور و کبود است.

کبود شاید اشاره به زدن آدم، کور خودش را به این ور و آنور می زند دیگر، اگر خودش راه برود. واقعاً من ذهنی انسانی است که نور حضور را ندارد، نظم زندگی را ندارد و مرتب می آید زندگی را وابسته می کند، معنای زندگی را وابسته می کند به چیزها به وضعیت ها و اینها وضعیت ها گذرا هستند، چیزها از بین رفتنی هستند و اینها فرو می ریزند. به جای اینکه درس بگیرد غصه می خورد، غرور برش می دارد، می رود بالا بالا بالا، از کنار بام در حالی که احساس کامرانی می کند، می افتد پایین یک جایش می شکند، مدت ها طول می کشد تا ترمیم بشود، درس نمی گیرد. این جهان، جهان کور و کبود است. می گوید که: کسی می نخورد بر سرش فرو می ریزد می گوید برو در این جهان و ما آمدیم توی این جهان زندگی کردیم.

و الان می خواهیم با استفاده از آموزش مولانا از جهان کور و کبود، کبودی را چه به جای عزا بگیریم چه به جای زدن خود این ور و آن ور و زخم کردن خودمان، بیرون بیاییم و شما آمده اید مقدار زیادی آمده اید. من الان می بینم خیلی ها خم می شوند، خیلی ها اعتراف می کنند، خیلی ها نمی ترسند، دیگر آن گلیم و گلپایش را دیگر دریده اند، می گویند اینها مصنوعی بوده اینها آبروی مصنوعی بوده، من که زندگی نمی کنم و صلاح ما هم است که راستش را بگوییم، چقدر مگر عمر داریم؟

یک کسی که شصت سالش است، معلوم نیست چقدر زنده باشد، خوب بیست سال، سی سال بگوییم عمر داشته باشد، خوب در این فرصت باقیمانده از تجربه ات استفاده کن، بگو که اشتباه کردم، بگو که در جهان کور و کبود بودم، بگو که می نخوردم، می را ریختند سرم، بگو که تقصیر من بوده.

بله، ببینید این شعر را هفته قبل خواندیم.



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۴۱

غلطم، ترا اگر خود نبدی وصال و فرقت تن تو چو اهل ماتم، بنپوشدی کبودی

این دویی دیدن، خوب و بد یعنی همین دید من ذهنی، دید تفرقه، این که بوسیله چند تا حس مان که پنج تا است می بینیم، بیشترش دیدن و شنیدن است و فکر ما و قضاوت بعدش، این طرز دید سبب می شود که ما لباس کبودی، عزا بپوشیم. اگر شما در زندگیتان غم و غصه دارید و تا حالا شادی بی سبب زندگی را نچشیده اید، شما را وصال و فرقت یعنی جدایی و یکی شدن ذهنی، ذهنی به این صورت درآورده، یعنی ما لباس عزا پوشیدیم. در حالی که اصل ما از جنس شادی است، ما از جنس سکون هستیم، خدائیت هستیم، سکون همین که به حرکت دربیاید می شود شادی، یعنی خدا هیچ موقع نمی خواهد ما غمگین باشیم. این روش زندگی ماست، روش فکر کردن ماست، این ادعای دانش ماست، که ما را به این صورت در آورده و یواش یواش داریم متوجه می شویم.

در این جهان که در او مرده می خورد مرده نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود

غنودن یعنی آرامیدن، یعنی آرامش پیدا کردن، در این جهان انسان که هوشیاری و خدائیت است، آمده یک تصویر ذهنی ساخته و فکر می کند این تصویر ذهنی که با فکر کردن یعنی حرکت فکر کوچک و بزرگ می شود آن است و این تصویر ذهنی مشخص است که مرده است. برای اینکه ما یک عین داریم که خود زندگی است و این حضور است، که شما عیناً و یقیناً می دانید که از جنس زندگی هستید، برای این که شاد هستید و آرامش دارید و این آرامش و شادی شما عینی است، از درون شما می جوشد می آید بالا به چیزهای بیرونی وابسته نیست. اما این تصویر ذهنی از هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی درست شده و دائماً می ترسد، برای اینکه این چیزهای بیرونی مرتب فرو می ریزند یا ممکن است بریزند، پس این مرده است، آن یکی زنده است. اما این مرده که از جنس فکر است، دائماً فکر ها را می خورد، فکر یک چیزی را می خورد، من می گویم این تصویر ذهنی به من می گوید: آن خانه را هم بخرم حالا آن خانه یک تصویر ذهنی دیگر است. می خواهیم آن را بگیرم روی این اضافه کنم، این بزرگ شود.

مرده می خورد، مرده توجه کنید که دائماً ما به عنوان تصویر ذهنی چیزهای مرده بیرونی را می خوریم، خود توجه مردم چیز مرده است. تأیید مردم چیز مرده است، تشکر مردم چیز مرده است، قدر دانی مردم چیز مرده است.



هر چیزی که از مردم می گیریم و خوشمان می آید این چیز مرده است. مرده می خورد مرده. اصلاً خود این مصرع خیلی بیدار کننده است. شما ببینید آیا واقعاً من مثل مرده ها عمل کرده ام؟ من مثل مرده ام؟ جان دارم؟ چه اندازه عینم من؟ این یقین من که اصلاً خدا وجود دارد و منم از جنس او هستم، عینی هست یا ذهنی هست؟ من بر اساس باورها و فکرهایم خدا را قبول دارم؟ یا عیناً به او تبدیل شدم؟

شما می دانید که از قدیم ما از جنس او بودیم و هستیم. همان هوشیاری قدیم است که الان دوباره روی خودش قائم شده و بی نهایت شده یا هنوز در ذهن هست و من با فکرها دارم بازی می کنم. ما مردگی را به مرده های دیگر می دهیم، مردم از ما اطلاعات می خواهند، اطلاعات هم هویت شده، توجه کنید هم هویت شدگی هست که مردگی هست، دانش خیلی هم خوب است. شما دانش دارید اطلاعات دارید در رشته مدیریت خیلی هم خوب است در هر چیزی، ولی باهش هم هویت نیستید. هنوز موازی هستید، هنوز می خواهید ببیند که این دانش را من روی زمینه باید سوار کنم که از جنس زندگی است، تا آن نباشد این دانش من هم بدر نمی خورد.

دانش پزشکی شما موقعی درست عمل می کند که شما در حضور باشید، به او زنده باشید. اول بعنوان یک جان زنده، زندگی زنده آن طرف را زندگی ببینید، نه اینکه یک تصویر ذهنی هستید، آن هم یک تصویر ذهنی می بینی و یک مرده یک مرده دیگر را می بیند، بعد یک خورده پول می خواهد بگیرد، آن هم یک چیز مرده است و بعد یک اطلاعات مرده بهش می دهد، نه اینطوری درست نیست. **در این جهان که در او مرده می خورد مرده**، حالا اگر این کار را ادامه بدهیم: **نخورد عاقل و ناسود و** یعنی عاقل هیچ موقع می خدایی را نخورد و آسوده نبود، نیاسود یعنی، حتی یک لحظه نغنود، یعنی یک لحظه آرامش نداشت.

واقعاً ما از خودمان سوال کنیم الان آیا لحظه ای بوده که ما «عجب آرامم من»، هیچ دغدغه ای ندارم، هیچ فکر مضطرب کننده ای، هیچ انسانی نیست که الان در فکرش باشم، بگویم: به من این کار را کرده من باید انتقام بگیرم، عوضش را بکنم، ناراحتم. فکرهاهای مغشوش کننده هی بلند می شود، می شود که این فکر مغشوش کننده بخواهد که پارازیت است و شما بگویید: من الان این لحظه آسودم، می خواهم بخواهم، اصلاً خواب شما خوب است؟ می توانید آسوده باشید؟

کسی که به عقل من ذهنی متکی هست می گوید این نیاسود، از آن می هم نخورد، چرا که می را از بیرون جستجو می کند. بله ببینید دارد توضیح می دهد:



چوپاك داشت شكّم را، رسيد باده پاك زهى شراب وزهى جام و بزم و گفت و شنود

چون درونش را پاك داشت، اين مرده از بين رفت، مرده هم نمى خورد. يعنى ما اگر من ذهنى را بشناسيم و ببينيم كه اين از چه هم هويت شدگى هاى درست شده حتى ما با دردها هم، هم هويت شده ايم يا همانيده شديم، همانيدگى ها را شناختيم. همانيدگى يعنى ما فكر مى كنيم حقيقتاً ما از جنس اين چيزها هستيم، اول كه به صورت هوشيارى آمديم به اين چيزهاى كه بصورت فكر به ما ارائه شده، توانستيم حس وجود ببخشيم و اين حس وجود را بگويم كه ما اين هستيم.

هوشيارى مى تواند اين كار را بكند. يكي از خاصيت هاى هوشيارى، آنهايى كه نمى دانند من ذهنى چيه هم هويت شدگى چيه كه مى آيد هوشيارى، يك فكرى را ايجاد مى كند، مى دانيد كه فكرها در هوشيارى ايجاد مى شوند، يك فكرى را ايجاد مى كند به آن حس وجود مى دهد، حس وجود يعنى اين فكر وقتى حركت بكند، من واكنش نشان مى دهم. و در نتيجه از به هم پيوستن اين فكرهاى پر از حس وجود يك تصوير ذهنى بوجود مى آيد كه اين من ذهنى است.

اين من ذهنى شكّمش، شكّمش يعنى مركزش پر از ناپاكى است، ناپاكى يعنى هم هويت شدگى با چيز بيرونى، مركز ما فقط بايد از عدم يا از خدا، يا از بودن، يا از خود زندگى تشكيل بشود، مركز ما، نه مركز جسم ما، از آن جايى كه ما همه چيز را مى گيريم، ما به يك مركزى مراجعه مى كنيم هميشه، آن سر ماست يا دل ماست. وقتى اين مركز از هم هويت شدگى ها پاك شد، باده پاك مى رسد، باده پاك هم باده اى است كه از آن ور مى رسد، وقتى مركز ما تميز شد از هم هويت شدگى ها ما ديگر از جنس چيزهاى بيرونى نيستيم، از آنها هم هيچ چيزى نمى خواهيم، نه زندگى مى خواهيم، نه هويت مى خواهيم، نه خوشبختى مى خواهيم و موفقيتمان را هم بر اساس آنها بنا نمى كنيم، معنى زندگى ما هم به آن چيزها بستگى ندارد.

معانى فرو مى ريزد وقتى كه من ذهنى اين معانى را تعريف مى كند، خيلى راحت است كه بعنوان پدر و مادر آدم بگويد تمام زندگيم مال اين بچه هام است، براى بچه هام زندهام، نه شما بايد بچه هات را سرپرستى كنى، حمايت كنى، بزرگشان كنى، بهشان ياد بدهى، تربيت كنى، از نظر مالى هم حمايت كنى، عشق بدهى، ولى معنى زندگى شما اينها نيست، چون اينها فردا بزرگ مى شوند مى روند، زندگى شما بى معنى مى شود، مى گوييد حالا براى چي زندهام من اصلاً، اينها كه بزرگ شدند رفتند به حرف من هم گوش نمى دهند، اصلاً سراغ من را هم نمى



گیرند. آن موقع مجبوری که امتداد بدهی نقش مادری یا پدری را و انتظاراتی داشته باشی، که هنوز فکر کنی که پدر یا مادر هستی، چرا نمی آیند من را ببینند، چرا به من احترام نمی گذارند، چرا قدر من را نمی دانند. اشتباه کردی که معنی زندگی را، گفתי معنای زندگی را برای من یا معنای زندگی برای من و منظور از زندگی برای من همین بچه هام هستند. نه بچه ها آمدند در یک محیطی پر از عشق پر از حمایت شما از هر لحاظ بزرگ شدند بروند. مال شما نیستند، هجده نوزده سالگی نقش پدر و مادری تمام می شود و آن باید از من ذهنی شسته بشود، پاک بشود، چو پاک داشت یعنی همین دیگر ما اینها را متوجه می شویم دیگر مقام من معنای زندگی من نیست، منظور زندگی من نیست دانش من نیست، بدن من هم نیست، خوشگلی من هم نیست، پول من هم نیست، بچه من هم نیست، همسر من هم نیست و هیچ جنبه ای از من معنای زندگی من نیست، معنای زندگی من این است که به آن هوشیاری زنده بشوم.

حالا سوال این است شما می توانید مرکزتان را پاک کنید؟ مسئولیت پاک کردن شکم شما یا مرکز شما بعهده کیست؟ بعهده شخص شما، هیچ کس دیگر نمی تواند پاک کند. دوباره این من ذهنی است که می گوید خیلی خوب یک کسی بیاید من را نجات بدهد، یکی خواهد آمد ما را نجات خواهد داد، همچون چیزی نیست! اتفاقاً آن که منتظرش هستی الان می خواهد به شما باده بدهد، آن که منتظرش هستی الان می خواهد بر بخیزد و شما نمی گذارید بعنوان من ذهنی. روی این خُم شراب را الان چی گرفته؟ کاه گل من ذهنی، باز کنید.

می گوید به به چه شرابی! شراب جاری شد. چه جامی! شما می توانید بگویید که اتفاق این لحظه می تواند جام شراب باشد، هر اتفاقی اولش نیست ها، اولش هم هست منتها ما با چشم من ذهنی می بینیم، زندگی غیر از خیر و برکت چیز دیگری ندارد. یعنی خدا فقط خیر و برکت دارد، فقط بخشش دارد، لطف دارد، عشق دارد. هیچ چیز دیگر ندارد.

پس می گوید این آتش و این درد و غم از کجا آمده؟ از حرکت غلط ما، از عقل من ذهنی، از جایی که در رحمی که ما موقتاً باید می بودیم.

از دید غلط من ذهنی که نمی فهمد که این معانی زندگی و این خوبهایی که انتخاب می کند موقتی است و نسبی است، به این دو کلمه توجه کنید: موقتی و نسبی، هر چیزی که شما می گوید خوب است و می خواهید بگیرید این موقتی است، در حال گذر است، عوض خواهد شد و نسبی است، نسبت به یک چیزی در بیرون است این، بطور مطلق نیک نیست، مطلق فقط از آنور می آید. این نیک مطلق هم چیز فکری نیست فقط، چیز ذهنی نیست



که شما بگویید من تجسم می کنم این را، حقیقی است، می تواند در این لحظه بیاید. پس قالبهایی که پیش می آید، اتفاقاتی که می افتد به به، به به اول باید اعتیادمان را ترک کنیم، اولش سخت است، اتفاقاً پایین خودش توضیح می دهد، می گوید تو خلیلی و این من ذهنی شما نمرود است، به محض اینکه بخواهی شکمت را پاک کنی، بخواهی بتهای ذهنی را بشکنی، تهدید می کند ترا به آتش، درد شما نباید بترسی.

چه بزمی است؟ شما یک تجسمی بکنید که حالا تجسمش است اشکالی که ندارد: فرض کنید همه افراد انسانی روی زمین به حضور خدا زنده بودند، و هر کدام شراب شادی بخشی بدنیا پخش می کردند و درونشان می جوشید بی سبب و از آن فیض می بردند. چی می شد؟ چه بزمی می شد؟ خوب این نیست ولی آیا شما می توانید بزم خانوادگی داشته باشید که در این بزم خانوادگی شما از جنس زندگی هستید، همسران از جنس زندگی است، یعنی وقتی شما به او نگاه می کنید حرف می زنید، زندگی حرف می زند، حضور حرف می زند. در او هم حضور می شنود و حضور پاسخ می دهد حضور خودش است، خودش از طریق شما صحبت می کند، خودش از طریق همسران می شنود، پس یک گفت و شنودی اینجا است که استاد صحبت می کند فقط، یک استاد هم بیشتر نیست، بچه هایتان هم از آن جنسند.

این شرابی که اینجاست دائماً از آنور می آید، آیا در آن مجلس چه جور اتفاقاتی می افتد؟ چه جور فکریایی درست می شود؟ از این فضای وحدت چه جور فکریایی بلند می شود شما بگویید؟ خودش گفت من نمی توانم بگویم در آن میانه چه بود! برای اینکه به حرف در نمی آید. نیارم گفتن. شما من های ذهنی را در نظر بگیرید مجلسی که دارند مجلس اختلاف است، مجلس دعواست، مجلس قهر است، مجلس انرژی بد است، هیچ کس به حرف دیگری گوش نمی دهد. گوش هم بدهد نمی فهمد. گوش دادن، شما متوجه بشوید حرف شما شنیده شد شما حرف آن را شنیدید.

کی ما اینطوری هستیم. بسیار بسیار نادر است که یک کسی حرف بزند، طرف مقابل همه را بشنود و او هم حرف بزند و ما همه را بشنویم و خودمان را جای او بگذاریم، بگوییم که الان من می فهمم اوضاع را، اگر اینطوری بود که ما دعوا نمی کردیم، ما قهر نمی کردیم. چرا اینطوری نیست برای این که مرکز ما پاک نیست. باده پاک از آنور نمی رسد. دوستان ما از آنجا دور نیستیم، پس صحنه هایی که این غزل توصیف می کند ما اصلاً دور نیستیم از آنجا، درست است که ما نمی توانیم دیگران را عوض کنیم خودمان را که می توانیم عوض کنیم. خودمان که می توانیم



حرف بزنیم خودمان بشنویم. در محیط کوچک خانواده با تشریک مساعی بین زن و شوهر می توانیم این کار را بکنیم. بچه های ما به ما نگاه می کنند.

شراب را تو نبینی و مست را بینی نبینی آتش دل را و خانه ها پردود

یا خانه ها پُر دود، می گوید تو شراب را نمی بینی مست را می بینی، و آتش دل را نمی بینی و دود خانه ها را می بینی. خوب شراب از جنس بی فرمی است، فرم که ندارد. ما شراب بیرونی را می شناسیم، مثلاً کسی به ما توجه بدهد تایید کند می فهمیم این را، کسی به ما بگوید شما دانشمندید و من قدر شما را می دانم ما متوجه می شویم. ولی شرابی که از آنور می آید فرم ندارد. مست را می بینی، یعنی چون هوشیاری جسمی داری، انسان به حضور رسیده و عارف را جسم می بینی، می گوید مست می بینی جسم او را می بینی، **شراب را تو نبینی و مست را بینی**. ما خومان را هم جسم می بینیم، آیا ما این بدن هستیم بعلاوه فکرهایمان بعلاوه هیجانانتمان، خشم و ترس بعلاوه این زندگی یا جان حیوانی مان که هی بالا پایین می رود؟ نه. نیستیم این. ترکیب اینها هستیم؟ نه.

ما آن هوشیاری هستیم، آن بودن هستیم، آن خدائیت هستیم، این خدائیت می رود به جهان، بعد خودش خودش را بیدار می کند، کسی نباید مزاحمش بشود، و بعد بر می گردد روی خودش بینهایت می شود، قائم می شود، قائم به ذات هستیم ما، باید باشیم. کسی که قائم به ذات است، خودش را از جنس مستی می بیند، از جنس خدا می بیند.

شراب را هم می بیند، می بیند که مرتب این خلایق، این خرد این شادی و این آرامش در او برقرار است، اما کسی که هوشیاری جسمی دارد نه نمی تواند ببیند. هوشیاری جسمی دارد می گوید فکر شریف است، فکرها و باورها هستند که خیلی محترمند، نیستند، فکر یک کارکرد است، باورها جسم اند، اصل خدائیت است در ما، ولی انسان من ذهنی که مرکزش، شکمش پر از ناپاکی است، هم هویت شدگی ها و دردهاست انسانها را فقط جسم می بیند. به فکر خیلی اهمیت می دهد. می گوید فکر حلال مشکلات است، ولی یک فضایی هست که فکرها از آن بر می خیزند، ما آن فضا هستیم و فکرها از آن فضا نیستیم، فکرها از ما بر می خیزند، نمی شود یعنی دون شان ماست که فکرها از ما بر بخیزند، بعد این فکرها ما را تسخیر کنند و متوجه نشویم که اینها از ما خلق می شوند. ما خلاق فکر هستیم، خلاق باور هستیم، آتش دل را هم نمی بینیم برای این که دل ما ناپاک است و از عدم درست نشده، درون ما بینهایت نیست، اگر بینهایت بود تنور عشق روشن بود، خوب می سوخت، درون ما پر



از عدم، از آنجا شادی آرامش خرد، هزارتا چیز دیگر به بیرون می تابد، آتش دل است، من ذهنی نمی بیند، انسانهایی که هوشیاری جسمی دارند نمی بینند. چی کار می کنند آن موقع؟ خانه را پر دود می کنند، چون درست نمی سوزند.

ما شبیه موتوری هستیم که درست کار نمی کند، تنظیم نیست، در نتیجه دود می کند. مرکز ما پر از دود هم هویت شدگی، هوشیاری جسمی، دردها و عقل آنها، می بینید که ما پر از خشمهایی هستیم که از واکنشها بوجود می آید. می گوئیم که این چرا به ما نرسیده است؟ چرا فلانی آمد چیز را از دست من گرفت رفت. پر از رنجش هستیم. رنجشهای ما از توقعات ما از خواسته های ما آمده است. ما پس از یک سنی می بایستی که دلمان را در حالیکه بالغ می شویم پخته می شویم، پاک کنیم. بگوئیم که حالا کم می رسد، زیاد می رسد، اصلاً کم و زیاد مال ذهن است. من اول باید این مرکز را پاک نگه دارم، مسئول این کار هستیم.

بله، شراب را نمی بینی، یعنی شراب زندگی را نمی بینی، اشاره به دید هم می کند، دید. کسی که در این لحظه ناظر ذهنش است و هم هویت با ذهنش نیست، دید و نظم زندگی را دارد، یک تیکه می بیند. و دوباره چند بیت از مثنوی برایتان خواهم خواند، شاید تکرار باشد. بله اجازه بدهید اول یک رباعی بخوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۴۸

ای دل گرازین حدیث آگاهی تو زین تفرقه خویش چه میخواهی تو

الآن شما به مرکزتان بگوئید ای دل من، ای اصل من، ای هوشیاری که الآن بصورت تفرقه درآمدی، یعنی سرمایه گزاری شدی در چیزهای مختلف و دیدت هم براساس آنهاست، خودت را جدا می بینی. دیگران را جدا از خود می بینی، با هوشیاری جسمی می بینی، همه چیز را جسم می بینی، خدا را هم جسم می بینی. اگر آگاه هستی از این موضوع، که شما الآن هستید، اگر هم نیستید، واقعاً باید بفهمید که من ذهنی چه جوری می بیند؟ حالا با تعاریف فکری، زندگی چه جوری می بیند؟

زندگی یک یکتای تقسیم ناپذیر است و همه چیز به همه چیز مربوط است و این در وجود شما هم هست و این نظم پنهان است، که ذهن نمی گذارد آن نظم پنهان کار کند. این نظم همان جنگل دست نخورده است که وقتی ذهن می رود آنجا، یکدفعه گیج می شود، که اینجا خوبش کدام است، بدش کدام است؟ تشخیص نمی توانم بدهم، این هرج و مرج است این، در حالیکه جنگل دست نخورده نظم خودش را دارد. مولانا می خواهد بگوید که ما هم



آنطوری هستیم. اینکه ذهن بیاید یک چیزی را بکشد بیرون بگوید این خوب است و از همه چیز جدا کند، این درست نیست.

یادتان هست داستان فیل؟ در دفتر سوم داستان فیل را خواندیم. گفت که فیل در خانه تاریک یعنی ذهن است، یعنی زندگی در ذهن ماست الآن. ما می خواهیم در تاریکی ذهن، چرا تاریک است؟ برای اینکه نور حضور نیست آنجا، آن نظم پنهان را ما نداریم ببینیم الآن، فیل زندگی است. فیل یک تیکه است زنده است. حالا می گوید هندیان آورده بودند این فیل را نشان بدهند، بعد چون تاریک بود، مردم می رفتند کورمال کورمال دستشان را به یک جایی از فیل می زدند، به یک جایی از فیل می زدند یعنی با این پنج تا حس شان، که در این مورد می گوید حس لامسه، فرقی نمی کند یعنی با حس شان، با هر حسی.

با هر حسی که شما می خواهید خدا را بشناسید نمی توانید بشناسید، با این پنج تا حس. در ذهن که ما پنج تا حس و فکر، چیز دیگری نداریم دیگر، یکی فکرها هستند یکی هم پنج تا حس، می خواهد بگوید که این کافی نیست، این غلط فکر می کند، غلط می بیند چرا؟ این می خواهد یک جزو کوچکی را از کل جدا کند ببیند، این طوری نیست زندگی.

در جنگل دست نخورده هم که ما می رویم نمی توانیم یک چیزی را جدا کنیم بگوییم که این خوب است یا بد است، برای اینکه خوبی و بدی قاطی هم است. یک درخت پوسیده است از توی درخت پوسیده درخت دیگری جوانه زده، آقا خوبش کدام است بدش کدام است؟ من نمی توانم تشخیص بدهم. این عین بی نظمی است. بی نظمی نیست، بی نظمی از نظر ذهن است. ببینید مولانا چقدر سعی می کند که به ما بگوید که ذهن با پنج تا حس درست نمی بیند. اسمش را می گذارد تفرقه.

بعد این مردم رفتند تو، تاریک بود، یکی دست زد به گوشش، آمد گفت که فیل شبیه بادبزنی بود، یکی به پایش دست زد، خوب پایش شبیه ستون است، گفت فیل شبیه ستون است، یکی هم به خرطومش دست زد، آن شبیه ناودان بود، گفت فیل شبیه ناودان است، یکی هم به پشتش دست زد گفت این فیل تخت است، یعنی چی اینها؟ یعنی اینها به یک قسمت کوچکی از کل فیل دست زده بودند و اینها آمدند بیرون. خوب واضح است که اگر بخواهند اینها سر فیل بحث و جدل کنند دعواشان خواهد شد. به لحاظ ذهنی همه درست اند ولی باید اینها قبول بکنند که ذهن درست نمی بیند. حالا سر فیل می خواهیم بحث و جدل کنیم، ببینیم که فیل شبیه کی هست. یکی می گوید تخت است و درست می گوید یکی هم می گوید ناودان است او هم درست می گوید به لحاظ ذهن.



یکی هم می گوید ستون است برای اینکه ستون دیده است بله، یکی هم می گوید بادبزن است آن هم درست است. در حالیکه فیل یک کل است. اینطوری نیست که شما گوش را ببرید، گوش را ببرید دیگر فیل نمی ماند، در نتیجه قسمتی از کل وجود شما که بگوییم مثلاً جوانی تان هست و یک چیز خوبتان است، این به بقیه وابسته است و شما یک کل هستید، نمی شود شما وضعیتها و رویدادها را جدا کنید، بگویید این خوب است، اگر می گوید یادتان باشد این دوتا چیز، یکی نسبی بودن، یکی هم موقتی بودن و این خوبها و بدها، خوب و بد کردن های من ذهنی مآلاً توهم است، یعنی شما نباید بهش وابسته بشوید.

خوب از این صحبت هایی که گفتیم چیزی عاید شد؟ پس مولانا می گوید از این حدیث آگاهی تو؟ حالا که اینطور شد از این دید چی می خواهی تو؟ این دید غلط است. شما می گوید که الآن با فکرتان، من آن دیدی که شما می گوید از کجا پیدا کنم؟ با موازی شدن با زندگی در این لحظه. موازی شدن با زندگی در این لحظه یا آشتی با اتفاق این لحظه شما را از جنس آن هوشیاری می کند که از اول بودید.

آن هوشیاری دید زندگی دارد نظم زندگی دارد اما من ذهنی ندارد. من ذهنی یک چیز سطحی است و تمام حواسش به بیرون است. من ذهنی براساس تیکه تیکه ها درست شده است. این همه اختلاف سر فیل چی هست؟ یک خدا هست، فیل رمز خداست. این دین می گوید من درست می گویم آن دین می گوید من درست می گویم، این یکی می گوید من درست می گویم، آن یکی می گوید من درست می گویم، بی دین می گوید من درست می گویم. اینها هر کدام به تیکه کوچکی از فیل دست زده اند.

مولانا می گوید اگر آنجا یک شمع بود همه فیل را می دیدند که بابا این فیل بی گوش نمی شود وجود داشته باشد. این فقط گوش نیست، فقط پا نیست. کلش یک کل تجزیه ناپذیر است. کل کائنات، بگویید خدا و هرچی که هست یک کل است. ذهن یک تیکه کوچکی را می گیرد و آن را می بیند و شما نباید خیلی اعتماد کنید به این دید. این دید برای مصارف عملی بیرون و برای بقا کاربرد تقریبی دارد. آقا سود خوب است پول آدم زیاد بشود خوب است، حالا این فایده را دارد که آدم پولش زیاد بشود، ولی اگر بخواهی با این دید به زندگی بررسی به خدا بررسی، نمی توانی!

و یک کسی می آید مثلاً تصادف می کند، خوب این عصبانی بوده رانندگی می کرده تصادف کرده است. صدمه به یکی می زند، می برند قاضی می گوید این باید جریمه بدهد. چرا؟ قاضی می گوید ببین تو رانندگی کردی زدی به یکی، من این را جدا می کنم، از تمام موضوعات زندگی تو، کاری ندارم کی هستی، این صدمه را زدی. آن شخص



برمی گردد می گوید بابا من وقتی اینطوری رانندگی می کردم با همسرم دعوا کرده بودم، خشمگین بودم. خوب بروند سر همسرش چرا شما، خوب بابا من هم به خاطر فلانی خشمگین می شوم، اگر اینها را امتداد بدهید می بینید که همه چی به همه چی مربوط است، ولی برای قاضی وقت ندارد بیايد که این چیزها را بشنود. می گوید من موضوع را جدا می کنم و یک سری عوامل ذهنی هم دارم. عامل ذهنیش این است که شما رانندگی می کردی زدی به یکی و خسارت زدی، شما عامل خسارت هستی باید بدهی. حوصله هم ندارم زیاد هم حرف زن.

برای کارهای عملی، ذهن جدا می کند یک واقعه را، ولی همین واقعه به هزارجا وصل است، یک کل است. حالا برای قاضی به درد نمی خورد برای آنجا هم به درد نمی خورد، برای اینکه ما وقت نداریم بررسی کنیم ولی برای زندگی شما باید بدانید که دید ذهن اگر در چیزهای عملی هم برای شما تا حدودی کار کرده است، برای ایجاد ارتباط با مردم با خدا با خودتان، خودتان شدن اصلاً کاربرد ندارد. این دید غلط است، دارد همین ها را می گوید دیگر: زین تفرقه خویش چه می خواهی تو

يك لحظه كه از حضور غايب مانى آن لحظه بدانكه مشرك راهى تو

يك لحظه كه از حضور غايب بشوى واضح است معنى اش آن موقع بدان كه با دید من ذهنی می بینی و مشرك راهی. هر موقع دچار جدا دیدن دیدی، هر موقع خلاصه كنیم ساده، هر موقع دیدی يك وضعیتی را يك رویدادی را جدا كردی و می خواهی بگویی این خوب است یا بد است، بدان كه داری با دید ذهن می بینی. و اگر این كار را كردی بدان كه این خوب شما موقتى است و نسبى است و شما نمى توانید منظور از زندگیتان را به این را به این وصل كنید. حالا می خواهد بچه باشد می خواهد زیبایی شما باشد می خواهد جوانی شما باشد، یا دانش شما باشد، می خواهد مقام شما باشد می خواهد پول شما باشد، یا موفقیت شما باشد، یا تأیید مردم باشد، هرچی می خواهد باشد، این نسبى و موقتى است. موقتى يعنى در حال گذر است و فرو می ریزد.

حالا می گوید كه فرآیند است كه زندگى دارد كه انسان را می آورد به این جهان جدا می كند، می اندازد به تفرقه، این تفرقه دید غلط، درد می آورد. و این دردها به ما فشار می آورد كه تامل كنید در كار زندگى كه چه چیزى باعث می شود. بزرگان به ما كمك می كنند مخصوصاً مولانا. چند جلسه شاید من بیايم راجع به همین دید صحبت كنم. يادتان هست كه گفت كه تو بيا دید خود را فنا كن در دید دوست، اینها را خواندم چندین بار. بله بعد گفت كه:



یابی اندر دیدِ او کَلِّ غَرَضِ

دیدِ ما را دیدِ او نِعَمَ الْعَوَضِ

چندین بار خواندیم این بیت را بله.

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

دیدِ ما را دیدِ او نِعَمَ الْعَوَضِ، یعنی اگر ما دیدمان را از دست بدهیم و دید او را بگیریم، اگر نظم پارک را از دست بدهیم، اگر جدا کردن و جدا دیدن را ما از دست بدهیم و دید او را بگیریم که یک تیکه می بیند، با نظم پنهان می بیند، شما اگر با دید او ببینید، که با تسلیم در این لحظه میسر است، می بینید که اتفاقات را همه زندگی بوجود می آورد. هیچ اتفاقی نیست که در این لحظه بیفتد و این از قانون زندگی به دور باشد و حتی بهترین اتفاق برای ما نباشد، این اتفاقی که الآن می افتد یک پیغامی دارد به لحاظ زندگی و اگر ما بتوانیم بیاموزیم که ما این اتفاق بد که می افتد الآن برای ما، یک چیزی فرو می ریزد، چه چیزی را نشان می دهد؟

نشان می دهد که ما زندگی مان را وصل کردیم به یک چیز گذرا، یعنی نمی خواهیم این را ما ببینیم؟ پس چی را می خواهیم ببینیم؟ و اگر ببینیم پنجره ای بسوی زندگی باز می شود، چون یکی دوتا که فرو می ریزد می گوید اینها فرو می ریزند، خلیل هم همین بود دیگر. علت اینکه می گویم خلیل پایین هست خلیل بله، خلیل هم متوجه شد که بت های ذهنی که فکرها باشند، گذرا هستند، می گذرند آفل هستند. خلیل متوجه شد که آن چیزی که ذهن خوب می نامد، موقتی است و نسبی است و بت است، گفت آن چیزی که گذراست و آفل است، من دوست ندارم. خلیل کیه؟ خلیل هر کدام از ما. یعنی بت های ذهنی را شناخت. نه بت های بیرون را. بت های بیرون را که همه می دانند یک چیزی را از چوب بسازی معلوم است که این که خدا نیست. ولی آن بتها شکسته شد، رفت توی ذهن انسان. انسان شد باور پرست. تجسم پول را می کند مرده است آن را می خورد و آن را می پرستد. من ذهنی پرست.

می گوید خلیل متوجه این موضوع شد. بعد به محض اینکه متوجه موضوع شد که اگر ما هم بشویم چی می شود گفت: این نمرود همین من ذهنی یا من ذهنی بزرگ، یا آن انرژی روی کره زمین، که مسئول این کار است و می خواهد شما همیشه توی این کار ذهنی بمانید، گفت ببین من تو را می اندازم توی آتش ها، آتش درد، شما بدون این بتها نمی توانید زندگی کنید، گفت بینداز، رفت توی آتش یعنی درد هوشیارانه اینها، یعنی شما می گوید من



درد هوشیارانه می کشم این هم هویت شدگیها را می اندازم، دید گلستان شد، ولی اولش می ترساند. ما داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ در وسط غزل خودش گفت شراب را تو نبینی، چرا نمی بینی؟ برای اینکه دید هوشیاری جسمی را داریم، دوباره داریم دید تفرقه را مطرح می کنیم یعنی شما باید به هر حال این دید تفرقه و دید هوشیاری جسمی را و جدا کردن ذهن را بفهمید، اگر نفهمید و بخواهید از رویش رد بشوید چیزی متوجه نمی شوید. به این دلیل من اینها را تکرار می کنم



بلی دوباره راجع به دید صحبت می کنیم. در این چند بیت مولانا می گوید که: همانطوری که نور خورشید از روزن اتاقها می تابد در اتاقها و اتاق را روشن می کند، انسان هم همینطور است، و انسان مشغول دیدن نور در اتاق می شود فکر می کند این نور به غیر از نور خورشید است، پس بنابراین این نور این اتاق غیر از نور آن یکی اتاق است،



برای اینکه روشنای‌اش در آن اتاق بستگی به روزن دارد و خیلی چیزها دارد. و نور آفتاب زندگی، نور خدا بدنهای انسانها را که منظور از بدن همین چهاربُعد انسان است روشن می‌کند.

و بالاخره ما که هوشیاری باشیم وقتی می‌رویم توی این بدن هم هویت با این بدن می‌شویم، فکر می‌کنیم نور ما با نور انسان دیگر متفاوت است، برای اینکه اقلامی که هم هویت شدیم با آنها متفاوت است، ولی این توهم است. اگر یک کسی بداند که این نور همان نور یک خورشید است، می‌فهمد که همه مال یک نور است. و اگر بفهمد که این نور می‌خواست اطاق جمع بشود و برود و در روزن وایستد و نور در داخل اتاق که هم هویت با اتاق است فایده ندارد. ما به یک بینش جدیدی می‌رسیم به یک هوشیاری جدیدی می‌رسیم، ما از جدایی و هم هویت شدگی جدا می‌شویم. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۶

مُفترق شد آفتاب جان‌ها در درون روزن ابدان‌ها

همان که گفتم الان، یعنی متفرقه شد جدا جدا واقع شد، برای این که نور را ما سرمایه گذاری کردیم در چیزهای مختلف و جدا کردیم هم خودمان را، هم درد درون جدا هستیم، در درون بدنها، بلی

چون نظر در قرص داری، خود یکی است

و آنکه شد محجوب ابدان، در شکی است

پس دو جور نگاه است، یکی این که یکی بیاد همه به قرص خورشید نگاه کنند، بفهمند که نور خورشید در اتاقهای مختلف یعنی در انسانهای مختلف تابیده. خورشید خدا، نور خدا در همه بدنها هست، ولی اگر برود داخل بدن و نداند که این نور یک نور است، آنموقع به شک می‌افتد. به شک می‌افتد یعنی دید من ذهنی را پیدا می‌کند. نور اگر جمع بشود برود، موقع غروب می‌بینید نور می‌آید می‌افتد و جمع می‌کند خودش را، درست مثل آن هم ما رفتیم اتاق خودمان را روشن کردیم و با چیزهای اتاقمان هم هویت شدیم آنها را رها می‌کنیم، بر می‌گردیم، می‌رویم سر روزن که این لحظه است و می‌ایستیم.

روزن این لحظه است، و این معادل جمع شدن از زمان است، زمان یعنی گذشته و آینده. این موقعی است که نور جذب شده بوسیله هم هویت شدگی‌ها رها می‌شود. این کار را شما انجام می‌دهید نه شمای من ذهنی، شما به عنوان حضور ناظر می‌ایستید، زندگی انجام می‌دهد، شما همکاری می‌کنید، شناسایی می‌کنید می‌پذیرید، هم



هویت شدگی ها را می اندازید، دردها را می اندازید. باید فعالانه شما کار کنید، روی خودتان تا هم هویت شدگی ها بیفتد، تا این دید تفرقه از بین برود، تا نظم پنهان زندگی بیاید به زندگی شما. و شما ببینید که یواش یواش که روی خودتان کار می کنید هم هویت شدگی ها را می اندازید، تفاوتتان از بین می رود. یعنی یواش یواش می بینید که بین خودتان و دیگران تفاوت زیادی نمی بینید.

و این حس جدایی دارد کم می شود، چرا؟ شما دارد شناسایی می کنید همان زندگی را، همان نور را در یکی دیگر، تمام است دیگر. شما می گوید این نور را من در درون خودم می بینم همان نور را همان هوشیاری را در یکی دیگر هم می بینم. همه از آن هوشیاری هستیم و به همدیگر داریم کمک می کنیم به حضور زنده بشویم. به همه داریم یاد می دهیم که همه ما آن نوریم. و این تفاوتها سطحی اند، ولو اینکه تفاوت بصورت تفاوتهای مذهبی در آمده باشند چه سیاسی در آمده باشد، جغرافیایی در آمده باشد، رنگ باشد هیچ فرق نمی کنند. همه ما آن نوریم. و این نور الان می گوید که: یکتاست. نمی تواند دوتا بشود چند تا بشود.

ما در تفرقه، در این تفرقه جدا کردیم یعنی ما فکر می کنیم ما یکی هستیم، آن خانم و آقا هم یکی است، هر کدام یک آدمند، اینها جدا هستند چه ربطی به هم دارند اصلاً؟ اصلاً اینطوری نیست. هر کسی یک پوستی دارد بقیه یک نور است، این نور را همه بر می گردند. همه سر وزن همه یکی می شوند، برای همین می گفت: گفت و شنود صورت می گیرد. برای این که آن نور حرف می زند، آن نور هم می شنود. آن نور هم نسبت به وضعیتش حرف می زند این یکی نور می شنود. خدا حرف می زند خدا می شنود. اینطوری است. اگر جدا باشی تو حرف می زنی هیچ کس نمی شنود. بلکه هم می گویند این حرفها مربوط نیست. چون براساس جدایی حرف می زنی. اتفاقاً کسی که به زندگی زنده شده باشد، وقتی زندگی در درون آن ارتعاش می کند حرف می زند حرفهایش به وسیله زندگی های دیگر شنیده می شود.

شما می بینید این ابیات مولانا را می خوانیم یک چیزی در درون شما ارتعاش می کند آن چیه؟ ما نمی دانیم آن چیه ولی همان هست که دارد می شناسد. توی این یک حقیقتی هست. اندرونی ترین قسمت من دارد به ارتعاش در می آید اینها را می شناسد. ولی اگر من ذهنی حرف بزنم من ذهنی جواب می دهد. واکنش نشان می دهد. زندگی حرف می زند زندگی با پذیرایی تمام می شنود، بزمی بر پا می شود آنجا، شادی رد و بدل می شود. من ذهنی حرف می زند او حرف این را نمی شنود، این حرف او را نمی شنود و اینجا به هم واکنش نشان می دهند آنجا زهر بوجود می آید.



نفس واحد، روح انسانی بود

تفرقه در روح حیوانی بود

اینها را قبلاً خواندم، تفرقه در هوشیاری جسمی من ذهنی است، تفرقه معنیش این است که من خودم را جدا می دانم، من من ذهنی هستم، من بر اساس هم هویت شدگی ها که تقسیم شدم به چند جا، تشکیل شدم. و من مثل برگ کاه هستم، من واکنش نشان می دهم، من غیر از واکنش نشان دادن بر اساس الگوهایی که با آنها هم هویت شدم هیچ چیزی بلد نیستم، و قطعاً از زندگی و خودم را ناقص می بینم و ناراحتم. روح حیوانی یعنی من ذهنی، برای اینکه ما در من ذهنی با حیوان خیلی فرق نداریم، حیوان بهتر از ماست. چون حیوان با یک سیستم غریزه به زندگی ربط دارد، مربوط است و ما از زندگی جدا شده ایم فقط یک بافت ذهنی هستیم.

این بافت ذهنی که سیمان‌اش از دردهاست، خیلی چیز بدی است، اصلاً یک کارخانه ضرر زنی است. هر کسی با خودش حمل می کند، هم به خودش ضرر می زند، هم به دیگران، نه می گذارد خودش زندگی کند نه دیگران، اصلاً این طوری طرح شده، چرا اینطوری طرح شده؟ برای اینکه ما خیلی تویش نمائیم. یک جهنم است. برای همین توی غزل می گفت «به گاه» به گاه یعنی به موقع و زوداً زود یعنی به ما شراب می دهد. گاه و وقت را ما نشناختیم، چرا؟ تفرقه ما را مشغول کرده، وقتی آدم خیلی به فکر متکی است و غرق شده در فکر اصلاً نمی داند در تفرقه هست، خودش را جدا می بیند. خودش را جدا می بیند این یک دید است، اتفاقات و رویدادها و وضعیت ها را جدا می بیند، در حالی که این جدا نیست.

گفتم دیگر جدا می بیند، خوب و بد می کند، معنای زندگی را گفتم مربوط می کند به این خوب ها، خوب ها فرو می ریزند، ناراحت می شود. فکر می کند که آن بت ها و آن خوب ها دائمی هستند. یک کسی که هفتاد سالش شده، می گوید چهل سال بودم چقدر جوان بودم، وای خیلی تأسف می خورم، غصه می خورم. چرا؟ آن خوب بوده، خوب فرو ریخته، نمی دانسته که خوب موقتی است، اصلاً خوب وجود ندارد، زندگی همین طور باز می شود، باز می شود، هر لحظه باز می شود، این بدن دارد مسن تر می شود، هر لحظه مسن تر می شود، هر لحظه‌اش خوب است. هفتاد سالگی خوب است، هشتاد سالگی خوب است، نود سالگی خوب است، مرگش هم خوب است، تولدش هم خوب است. یعنی همه نیک بوده، همین طوری باید باشد. این تفرقه است.

می گوید نفس واحد نفس یکتا، روح انسانی است، یعنی درست است که ما الان افتادیم به جدایی از طریق هم هویت شدگی و ما تبدیل شدیم به حالا به حیوان، تقریباً مثل حیوان می کنیم از طریق شرطی شدگی ها و



یادگیری الگوها ولی حقیقتاً ما امتداد او هستیم، او می خواهد امتداد خودش را بکشد ببرد به بی نهایت خودش زنده کند شما بگذارید بکشد ببرد، مقاومت نکنید بحث و جدل نکنید، روی فکرها و باورها تاکید نکنید، روی منیت تاکید نکنید، روی آن محصولاتی که ارزشهایی که ذهن تعریف کرده و زندگی را به آنها چسبانده تاکید نکنید، روی آنها نمانید، باید بدانیم آنها موقتی هستند.

چند تا چیز خوب فرو ریخته، این به شما چه می گوید، خیلی معنی دارد! که این چیزهایی که ما فکر می کردیم خوب هستند موقتی هستند، موقتی و نسبی آن چیز مطلق که ما آن هستیم نیست. آن عنصر مطلق آن بی فرمی مطلق می خواهد خودش را بکشد عقب از این روزن ابدان ما می توانیم بکشیم عقب زنده بشویم به این بی نهایت، این بدنام هم باشد. آن موقع اگر ما به بی نهایت خدا زنده بشویم، این بدن ما بهتر کار می کند یا بدتر کار می کند؟ اگر هر لحظه خرد زندگی وارد بدن ما بشود، بدن ما سالم تر می شود یا مریض تر می شود.

من از شما سوال می کنم، این مقاومت، این ستیزه، این غصه ها، این واکنش ها، این خشم ها، این ترس ها، این احساس خبط ها، بدن ما را خراب می کند یا سالم می کند؟ ما اینها را که داشته باشیم بهتر می خوابیم یا بدتر می خوابیم؟ این دل باز که آرامش خدایی است، این ارتعاشی که شادی بی سبب زندگی است، آن خردی که از آن ور می آید، آن سبب می شود ما بهتر بخوابیم یا بدتر بخوابیم؟ جوابش را شما می دانید. نفس واحد یعنی ما همه نور خدا هستیم، ما همان هوشیاری او هستیم، همه باید بکشیم عقب، آن کسانی که ترمز کرده اند، گیر کرده اند در باورها در چسبیدن به چیزها آنها بیدار می شوند، مولانا معتقد است که اگر آنها بدانند بیدار می شوند، خیلی شل چسبیده ایم ما به آنها، ما تا بفهمم که تا به ما بگویند که بابا اینها زندگی تویش نیست، فوراً می فهمیم، اینطوری نیست که نتوانیم شناسایی کنیم موضوع پیچیده ای نیست. بله این بیت را هم بخوانم: می گوید:

چونکه حق رشّ علیهم نوره مُفترِق هرگز نگردد نوراو

توجه می کنید! با وجود اینکه قبلاً خوانده ام این بیت را شما خوب توجه کنید. چون خدا نور خودش را فرستاده در هر آدمی، نور او که در تمام انسانها هست امتداد نور او است، این نمی تواند مفترق بشود، پراکنده نمی شود پس جدا دیدن ما غلط است، دید هوشیاری نیست، نور او که یکتاست، خدا یکتاست یا نه؟ دوتا نمی شود، سه تا نمی شود هزار تا نمی شود. یعنی اینطوری که ما می بینیم با من ذهنی شش میلیارد نفر آدم هست هر کدام جدا هستند و اینها هیچ ربطی به هم ندارند اصلاً اینطوری نیست. یا ما می گویم که مثلاً آن کسانی که آنجا زندگی می



کنند ما اینجا اصلاً به ما چه! نه اینطوری نیست، یک نور است پخش شده در همه و یک چیز سطحی هم دارد، آن چیز سطحی هر چه هست حالا باور است، قیافه ظاهری آن اصلاً مهم نیست، همه آن نورند. همه هم باید اجازه بدهند آن نور بکشد عقب روی خودش قائم بشود بی نهایت بشود، این منظور زندگی از خلقت است خلقت ما، اینکه به زور با فشار ما می خواهیم این را پراکنده کنیم، آن پراکنده نمی شود.

ما چقدر اسرار داریم در بیرون این همه اخبار و این همه تبلیغات دیگر، ما متفاوت هستیم. اصلاً این همه که مردم می توانند بفروشند چیزهایشان را، برای اینکه می گویند تو متفاوتی، بیا بگیر این کت و شلوار را، این اتومبیل چه می دانم پانصد هزار دلاری را هیچ کس ندارد این را، تو اگر این را داشته باشی از همه متفاوت تری! همه می گویند من فرق دارم! که بفهمد چه فرقی داریم ما؟ اینها که چیزهای سطحی است همه ما نور او هستیم، شما داری پولت را خرج می کنی، متفاوت تر باشی، این عکس قضیه است. فروشندگان جنسشان را می فروشند، به خاطر اینکه می گویند این تو را جدا می کند از بقیه، همه می گویند، شما این ساعت را بستی، این فقط در جهان پنج تا است، یکیش مال تو است، خیلی مهم است این، مهم است این؟ چرا مهم است؟

دارم روی جدایی تأکید می کنم و ما جدایی را دوست داریم، کی دوست دارد؟ اصل ما دوست ندارد، من ذهنی دوست دارد، من ذهنی بعد آن موقع بلند می شود می گوید: این ساعت را ببینید، این اتومبیل را هم ببینید، این خانه را هم ببینید، ما خیلی متفاوتیم. یعنی تأکید کردن بر هم هویت شدگی ها برای جدایی و این کار با عقل خدا جور در نمی آید، یعنی ما باید به مردم یاد بدهیم که این نظم خدا نیست، عقل خدا نیست.

شما حالا می خواهی برو، آن آدم سقوط می کند، آن آدم یک روزی متوجه می شود که تنها ماند، این تصویر ذهنی جدا اصلاً هیچ سودی ندارد، نا امید می شود، عشق ندارد، کسی که پولش را دارد خرج می کند میلیونها دلار تا جدایی را تجربه کند، چه جوری به وحدت می رسد؟ چجوری می تواند بفهمد این آدم دیگر هم حتی همسرش از آن جنس است، دارد مجسمه را قوی تر می کند. توجه کنید. بله، می گوید که: معنی اش به زبان سلیس این است که: **چون که حق تعالی نور خویش را بر این جان ها افشاند نور آن خدا هرگز پراکنده نمی گردد.**

نور یکتاست، خیلی مهم است، این دید، دید این نور با دید تفرقه، دید من ذهنی که جدا می کند، می بیند، فرق دارد. و ما به نور تفرقه متکی هستیم، شما باید ببینید شما با آن نور تفرقه می خواهید، عقل تفرقه می خواهید به



خدا برسید، به حضور برسید، اگر دیدید می خواهید برسید صرف نظر کنید از آن راه، تسلیم را پیشه بگیرید، این غزلیات را بخوانید، مثنوی را بخوانید، بگذارید جابیفند. این هم مربوط به یک حدیث است: می گوید:

همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید. هر که را آن نور بر خورد به راه راست آید و هر که را آن نور بر نخورد به گمراهی رود.

یعنی ما با روشنی خدا درونمان روشن است، یعنی یک نور، یعنی هر کس هوشیارانه در این لحظه از آن نور آگاه بشود آن نور می تواند هدایت کند و بارها گفتیم این نور از طریق تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط خودش را به شما نشان می دهد.

هر که را آن نور بر خورد به راه راست آید، و هر که را آن نور بر نخورد به گمراهی رود. درست، درسته درست است. یعنی اگر یک انسانی در این لحظه با تسلیم به آن نور حضور بر بخورد و او را، دید او را، نظم او را، در زندگی اش جاری کند آن آدم موفق می شود، به وحدت می رسد. هر کسی از آن نور غافل بشود، با نور یا روشنایی من ذهنی جلو برود، با نور تفرقه جلو برود، با این دید که جداست، او جداست همه را جدا ببیند، بخواهد بحث و جدل کند، باورها را پرواز بدهد و فقط حرف بزند، آن حرف زننده، آن فکر کننده، همان من ذهنی است، به هیچ جا نمی رسد.

دلِ خَسان چو بسوزد، چه بویِ بد آید دلِ شَهان چو بسوزد، فزودِ عَنبر و عود

دل خسان، ببینید کلمه خَس را بکار می برد، برای اینکه دید من ذهنی دید تفرقه، دید جدا بین، دیدی که بر اساس هم هویت شدگی و جدایی درست شده، دید من ذهنی یا هم هویت شدگی ها که در مرکز انسان هستند، چه جوری می سوزد؟ انسان را خَس می کند، با اتفاقات می پرد برای اینکه از جنس اتفاق است. بوی بد، بوی بد حسادت است، بوی بد خشم، ترس، بوی بد ترس هاست. وقتی دل خسان می سوزد، به حرکت در می آید، درد از دست دادن، درد فرو ریزش آن معانی زندگی است که وصل بوده به چیزها، چیزها که موقت بودند، بوی بد درد می آید. اما دل شَهان، شَهان کسانی هستند که دلشان بی نهایت شده، یعنی در این لحظه به بی نهایت خدا و به ابدیت خدا زنده شده اند، عمق بی نهایت دارند، عمق بی نهایت را ترجمه کنی، می شود بی نهایت مرکز، عدم.

دل شَهان بسوزد این سوزش، سوزش عشق است، هر لحظه از این مرکز تمام برکات به جهان پخش می شود، شخص خلاق می شود، شخص پر از لطافت می شود، شخص پر از شادی می شود، پر از آرامش می شود، اصلاً ذرات وجودش با عشق با شادی به ارتعاش در می آید، بوی خوش می آید. عود را که می شناسید می سوزانند، عنبر هم ماده ای است که از شکم عنبر ماهی می گیرند که خوشبو است، منظور بوی خوش عشق است. شما وارد یک خانه



می شوید می بینید که چقدر لطیف این خانه، زن و شوهر همدیگر را دوست دارند به هم احترام می گذارند، بچه ها شادند، این عنبر و عود پر کرده فضای اینجا را. اما یک جایی وارد می شوید، می بینی دعوا است، قهر است، گله هست، در خواست هست، توقع هست، عدم قدردانی است، عدم رعایت قانون جبران هست، کنترل هست، ترس هست، اینکه من از تو برترم هست، بی احترامی هست. جدایی هست، (الان داشتیم می گفتیم، تفرقه است) دو تا مجسمه، دو تا من ذهنی که مرده مرده را می خورد، می خواهند هم دیگر را بخورند، این دو تا مجسمه نمی توانند به وحدت برسند، هر دو در تفرقه اند.

شما نمی توانید در حالی که دو تا مجسمه هستید، نور ایزدی نیستید، با همدیگر به وحدت برسید. همه اش بحث ها و جدل هاست، حق با من است، برویم پیش روانشناس ببینیم که حق با کی است، دیدی من درست می گفتم، اینها همه چیزهای سطحی است با اینها نمی شود به شادی واقعی رسید. به قول مولانا: سفال دو تا چراغ با همدیگر متحد نمی شوند، نورشان با هم متحد می شوند، همین که کشیدیم عقب، از تفرقه در آمیدیم و شدیم آن هوشیاری، ایندفعه خودمان را دیگری شناسایی می کنیم، تمام است کار، شما خودتان را در دیگری شناسایی می کنید، متوجه می شوید آن هم تو هستی، چرا؟ همان نور است.

ولی اگر آن نور را شناسی از جنس من ذهنی بشوی، من ذهنی را می بینی، تصویر ذهنی می بینی، می گویی تصویر ذهنی خیلی متفاوت است، اصلاً من خوشم نمی آید با معیارهای من ذهنی من جور نیست. من با یک فرکانسی دردم را به ارتعاش درمی آورم، او هم با یک فرکانس دیگر، این فرکانسها با هم نمی خوانند. خیلی از زن و شوهرها هردو درد دارند و ارتعاش یا فرکانس ارتعاش دردهایشان یکی است، که به هم جذب شده اند. قانون جذب اینها را به همدیگر وصل کرده، برای اینکه دردشان یک فرکانس داشته، یا نزدیک بوده است.

از طریق عشق نبوده است. عشق آن بوده که شما بکشی عقب، خودت به زندگی زنده بشوی، آن هم به زندگی زنده بشود و ما زندگی را در همدیگر شناسایی کنیم، آن می شود عشق، آن خوب است. آن موقع دل شما وقتی می سوزد، وقتی به کار می افتد، موتور دل وقتی روشن می شود، بوی خوش عنبر و عود خانه را که سهل است، تمام دنیا را پر می کند.

نیشته برخِ هر مست، رو که جان بردی نیشته بر لبِ ساغر که عاقبت محمود

محمود یعنی نیک، ستوده شده، نیشته یعنی نوشته، شما به چهار بعد یک کسی که به زندگی زنده شده به حضور



زنده شده، نظم زندگی اداره‌اش می‌کند، نگاه کنید ببینید شادی از پوستش به بیرون دارد ساطع می‌شود، زنده است، چی نوشته در رخس؟ همین بیان عشق، بیان لطافت، فضاگشایی، فضا‌داری، لطیف بودن، اینها یک نوشته است دیگر. بیان جسم و صورت یک نفر، حرف یک نفر، فکر یک نفر، عمل یک نفر، شما چی می‌خوانید؟ این نوشته چیه؟ واقعاً که ننوخته که به فارسی یا انگلیسی، یعنی بیان زندگی از او، دارد به ما می‌گوید که: برو از دست من ذهنی جانت را به سلامت بردی.

می‌بینید که مولانا می‌گوید خیلی سخت است از دست این من ذهنی جان سالم به در ببری، رو که جان بردی. اگر به شراب خدایی مست شدی، برو که جانت را به سلامت بردی و گرنه این هم جسمت را خراب می‌کند و هم فکرت را خراب می‌کند، هم جانت را خراب می‌کند، هم احساساتت را از جنس درد می‌کند، خشم می‌کند، ترس می‌کند، خبط می‌کند، بیچاره می‌شوی. پس ما باید روی خودمان کار کنیم. برای همین گفتیم قانون جبران. شما نمی‌توانی حس خوشبختی بکنی، حس آرامش بکنی، حس شادی بکنی اگر از من ذهنی نزنای بیرون.

اگر هم هویت شدگیها را نیاندازی، این را مطمئن مطمئن باشید، اصلاً شک نکنید. اگر شما جوان هستید، بگویید ببین این را بدست بیاورم، این را بدست بیاورم، زندگی درست می‌شود، آنها سطح زندگی را درست می‌کنند. خوب آدم اتومبیل خوبی داشته باشد، راحت می‌رود کار می‌آید، خانه بزرگ داشته باشد، خودش راحت است و همسرش راحت است و بچه هایش راحت هستند و مهمان می‌آید یک جایی می‌خواهد، پول هم داشته باشد مسافرت می‌تواند، برود غذا می‌خورد، و ولی اینها آدم را خوشبخت نمی‌کند. اگر آن چیزها را بدست بیاوری حتماً باید بدست بیاوری، بدست بیاور، باید کار کنی بدست بیاوری. اما نباید فکر کنی که من نظم زندگی را می‌گذارم کنار و نظم من ذهنی را مسلط بر زندگی خودم می‌کنم و هرکاری هم که من ذهنی می‌گوید از دروغ و دغل و تمام راه هایش را می‌روم تا این چیزها را بدست بیاورم تا زندگی خوب بشود. شما باید اول مست شراب زندگی بشوید و این هم آسان است.

اگر متعهدانه و هرروز یک وقتی را بگذارید برای این کار و هرروز آن کار را بکنید و در عمل اجرا بکنید و همه برنامه را گوش بدهید و این آموزشها را تکرار کنید، یواش یواش خواهید دید که دارید با شراب زندگی مست می‌شوید. شراب با ذهن دیده نمی‌شود. برکتی که از آنور می‌آید را با ذهن نمی‌شود دید، ولی آثارش را در زندگی تان می‌بینید. می‌بینید که مثلاً روابط تان دارد بهتر می‌شود. هرجا می‌روید کار شما را راه می‌اندازند، مردم مزاحم شما نمی‌شوند، با شما دعوا نمی‌کنند، شما با مردم کاری ندارید، شما فقط روی خودتان کار می‌کنید.



توجه کنید که مدتهاست من دارم سعی می کنم این حقیقت را راه بیاندازم یا جا بیاندازم، که آقا خانم فقط روی خودت کار کن. هنوز که هنوز است می بینید که یک نفر زنگ می زند راجع به همسرش صحبت می کند، راجع به فامیل همسرش صحبت می کند. خانم آقا شما با دیگران چی کار داری؟ اگر هم شما فکر می کنید که دیگران را عوض بکنید زندگی شما عوض می شود، این هم از تفرقه می آید، این هم از جدایی اندیشی می آید.

اینکه شما زندگیتان را وصل کنید به یکی دیگر، معنایش این است که شما با او هم هویت شدید، این همین مرده می خورد مرده. شما اینجا یک مرده هست آنجا هم یک مرده هست از نظر تصویر ذهنی، این مرده از آن مرده زندگی می خواهد و می خواهد آن مرده را یک خرده عوض کند. فکر می کند آن مرده را یک خرده عوض کند مردگی اش کمتر می شود، نیست اینطوری. این مرده آن مرده را کنترل می کند.

اصلاً این جهان از نظر بیزنسی هم همینطور است. شما می بینید که یک بیزنس بسیار بزرگی چشمهایش را تیز کرده آن بیزنس کوچک را بلعد، می خواهد برود بخرد به خودش اضافه کند و اگر آنها نفروشد، می روند می کشندش یا بازارش را ازش می گیرند ها این بیزنس را بفروش ما بخریم دیگر، خوب است که مال ما باشد، مرده می خورد مرده. در زندگی شخصی هم یکی می گوئیم نمی شود شما عوض بشوید اینطوری بشوید، آنطوری که ما می خواهیم بشوید تا زندگی ما زیاد بشود. این توهم است، این دید تفرقه است.

نہشتہ بر لب ساغر کہ عاقبت محمود، این لحظه شما شراب زندگی می خورید. بر لب ساغر چی نوشته؟ بالای در این لحظه چی نوشته؟ چه جوری می فهمیم که سال دیگر چه جوری خواهد شد؟ بستگی دارد به اینکه این لحظه شراب زندگی می خورد، خرد زندگی در این لحظه به اتفاق می ریزد یا نمی ریزد؟ پنج دقیقه بعد چه جوری خواهد شد؟ بستگی به کیفیت هوشیاری شما در این لحظه دارد، که هوشیاری جسمی مخرب ذهنی است یا هوشیاری خلاق و پر برکت زندگی.

موفقیت یا بزرگی یا خوشبختی یک چیز فانتزی نیست که ذهن ساخته است. ما می خواهیم خوشبخت شویم. خوشبختی چی هست که شما می خواهید بشوید؟ موفقیت چی هست که شما می خواهید بشوید؟ عاقبت بخیری چی هست که ایرانیها می گویند؟ از کجا می آید؟ از اینکه لحظه به لحظه خرد زندگی و برکت زندگی می ریزد به سیستم وجودی شما، می ریزد به جسم تان، می ریزد به کارتتان، می ریزد به فکرتان، عاقبت محمود می شود، عاقبت خیر می شود نیک می شود. یک روزی شما متوجه می شوید که اصلاً درد ندارید مشکل ندارید، با همه روابطتان خوب است، کسی را نمی خواهید عوض کنید، فکرتان خلاق است، حالتان خوب است، حالتان به



اتفاقات بستگی ندارد، حتی شما متوجه می شوید که یک برکتی یک خیری از شما به بیرون مرتب سرازیر است. متوجه می شوید با هرکس برخورد می کنید، یک حالت سهل گیری و مزاحی در شما هست، یک خنده ای هست، خنده همیشه بر لبانتان هست، شاد هستید بی سبب شاد هستید.

این عاقبت بخیری که ایرانی ها دعا می کنند، از اینجا می آید. هر کسی که من ذهنی دارد و انرژی فاسد من ذهنی را مسلط بر خودش کرده با دعای یکی دیگر عاقبت بخیر نمی شود. به جای اینکه فکر کنیم دعای مردم ما را عاقبت بخیر می کند، ما عملاً دست بکار بشویم و این لحظه را بپذیریم موازی بشویم با زندگی در این لحظه بگذاریم، آن خرد جاری بشود. شما می خواهید عاقبت بخیر بشوید؟ شما بیایید مسئولیت کیفیت هوشیاریتان را در این لحظه بعهده بگیرید. بگویید من مسئول هوشیاری ام هستم در این لحظه، ببینم هوشیاری من دار ذهنی است؟ هوشیاری غرور است؟ یا نه هوشیاری حضور است؟ مسئولش شما هستید. این قانون جبران است این عمل است، همه این چیزهایی که می خوانیم در عمل باید اجرا بشود، اگر عمل نکنیم فایده ندارد.

حالا شما از خودتان سوال کنید واقعا از زندان و گیر من ذهنی جان سالم به در بردید؟ اگر بردید من تبریک می گویم. اگر سی درصد هم رها شدید پس دارید رها می شوید. هنوز باید روی خودتان کار کنید. مواظب باشید شیطان گول نزنند بگویند من یک چیزهایی می دانم و خودم می خواهم استاد بشوم، شما باید ادامه بدهید، ادامه بدهید، ادامه بدهید تا بالاخره تمام دردهایتان و هم هویت شدگی هایتان بریزد و این من ذهنی اینقدر ضعیف بشود که شما را دیگر نتواند از بیخ و بن بکند. تا بجنبند شما ببینیدش.

نَبِشْتَه بَر دَفِ مَطْرَبِ کِه زُهره بَنده تُو نَبِشْتَه بَر کَفِ ساقی کِه طَالَعَتِ مَسْعُود

دَفِ مَطْرَبِ می تواند چهار بعد شما باشد حتی مکان و لامکان شما باشد. می گوید:

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

مکان ما این چهار بعد ماست که او بوجود می آورد، لامکان ما هم دست اوست. پس دَفِ مَطْرَبِ، مَطْرَبِ در اینجا همین زندگی است، دَفش ما هستیم. هم مکان ما را می زند هم لامکان ما را. چی نوشته رویش؟ نوشته زهره بنده ماست. زهره خدای شادی است در بیرون، یعنی هر چیزی که انسان تجسم می کند در بیرون می تواند خدای شادی باشد، از جنس فکر است، از جنس مال دنیا است، هرچی هست، جاه دنیا است، ریاست جمهور است، شاه است یا هرچی هست، این هر چیز بیرون است بنده ماست. اگر ساقی یا مَطْرَبِ همه نماد خداست، شما را دارد می



زند. اگر شما لحظه به لحظه تسلیم هستید، شما دیگر لازم نیست از بیرون شادی بگیرید، برای این که شادی می جوشد از درون شما می آید، و بیرونی ها احتیاج به شادی شما دارند، خدای شادی بیرون محتاج شماست. نبشته بر کف ساقی، بر کف ساقی چی نوشته او که به شما شراب می دهد؟ وقتی به شما شراب می ریزد شما چی می خوانید الآن در دستش؟ که شما خوشبختید، طالع شما نیک بخت است، نیک است، چرا که هر اتفاقی که می افتد خوب است. یعنی اتفاقات همه نیک اند. زندگی به روی شما شادمانه گشوده می شود، هر اتفاقی می افتد بهترین اتفاق است شما با شادمانی باهوش برخورد می کنید، طالع شما مسعود است.

طالع می دانید که ستاره شناسان تعیین می کردند، موقع تولد طالع آدم را با وضعیت ستاره ها تعیین می کردند. حالا مولانا می گوید آن قضیه ستاره ها را رها کن. طالع شما بستگی دارد که شما ساقی را می بینید؟ ساقی در اینجا رمز زندگی است خداست. از او می می گیرید و او می را می ریزد به سر شما حیف می شود. شماچی؟ شما می خواهید طالع شما نیک باشد زهره بنده شما باشد؟ شما باید با طرب او زندگی کنید از می او استفاده کنید. حالا مقابلش فرض کنید دنیا شما را بزند. دنیا شما را بزند چهاربعد شما را، همه اش واکنش است، همه اش هیجانات منفی است. دنیا شما را می زند هر لحظه تحریک می کند گفت که دلها پر از دود اند، یعنی پر از دود هم هویت شدگی و هوشیاری حاصل از دردهاست.

چه جوری دنیا ما را زده؟ تا حالا زده دیگر، مطرب است دنیا خودش را مطرب معرفی کرده است. در کف ساقی دنیا چی نوشته بود؟ که طالع بسیار بد است. هر اتفاقی می افتد بد خواهد بود. دنیا بوده به ما یاد داده که عقل عبارت از این است که شما منظور زندگی را و نیک بختی را وصل کن به چیزی که موقتی است، مگر دنیا یاد نداده؟

عقل این دنیا از حرکت فکر می آید، و ارزشها و منظورش بوسیله حرکت ذهن تعیین می شود، نه بوسیله آن طرف، نه بوسیله نظم زندگی، یک نظم هست یک عقلی هست که تمام کائنات را اداره می کند، ما را هم اداره می کند، ما نمی گذاریم. مگر بدن ما را آن نظم اداره نمی کند؟ ما می توانیم خودمان را اداره کنیم؟ هوشیارانه با فرمان می توانیم؟ نه. نمی توانیم که. چقدر نظم این دنیایی و عقل دنیایی سیستم ایمنی این بدن ما را ضعیف کرده، مریض کرده ما را دچار بیماریهای عجیب و غریبی کرده است؟ شما که بهتر می دانید.



بخند، موسی عمران! به کوریِ فرعون بخور، خلیل خدا! نوش، کوریِ نمرود

حالا به ما می گوید ما موسی هستیم، وقتی آن هوشیاری می کشد عقب و روی خودش قائم می شود این می شود موسی، بله، فرعون کیه؟ فرعون من ذهنی است وقتی به اندازه کافی آزاد شدی، موسی مطابق بیت در شما زنده می شود پس هوشیاری روی خودش که بنا می شود این اسمش موسی است، می تواند مسیح هم باشد، می تواند نور برگزیده هم باشد، این اسمها را دارد، به کوری کی؟ برای اینکه من ذهنی کور شده دید تفرقه کور شده، برای این که شما شناسایی کردید آن دید را، حالا این من ذهنی شما فرعون هر کاری می کند شما می بینید.

بنابراین این موسی بوده یعنی زنده به حضور بودن را از دست نمی دهید. می دانید که اصل این است، می گوید: بخور، خلیل خدا! نوش، خلیل خدا و موسی همه ما هستیم یعنی هوشیاری ما است، و چون از داستانهای قرانی استفاده می کند مولانا، حالا در این قالب بیان می کند برای این که این قالب را قدیم همه می شناختند. آسان است جذبش. گفتم خلیل خدا چند تا کار کرده یکی این که شناسایی کرده این فکریایی که از ذهن می گذرند، اینها مربوط به چیزهای گذرای بیرونی هستند و اینها بت هستند و اینها را نباید بپرستیم. گفته من آفلین را دوست ندارم. می دانید.

بعد بتها را شروع کرده به شکستن، بتها همه ذهنی هستند، هر چیزی که ما در ذهن می توانیم تجسم کنیم و با آن هم هویت هستیم این بت است، می خواهد فکر باشد، باور باشد و یا مال دنیا باشد درد باشد. خلیل شناخته بود اینها گذرا هستند. گفت من چیزهای گذرا یا آفل را دوست ندارم. نمرود گفته که تو دوست نداری! خوب من تو را می اندازم آتش. گفت بیانداز. و آتش چیه؟ آتش همین ترس ماست. ما چرا دید تفرقه یا دید هوشیاری جسمی را از دست نمی دهیم؟ می ترسیم بدبخت بشویم! یعنی ترس. و شما می دانید که اگر هویتتان را از چیزها بکشید بیرون معنیش این نیست که آن چیزها را بیاندازید دور.

اگر با باورهایتان هم هویت نشوید معنیش این نیست که این باورها بدنند، باید بیندازید دور نه، باورها را هم نگه دارید. آداب را هم نگه دارید، آقا ما اینطوری زندگی می کنیم. حالا شما آنطوری زندگی می کنید ولی با این هم هویت نیستیم. ما نمی گوییم این آداب خوب است این باورها خوب است ولی آنها خیلی بد است، شما آنها را دارید ما اینها را داریم هر دو خوب است. ولی در درون نور هستیم در درون خلیل هستیم. گفت خلیل نترسید در نتیجه آتش روشن شده بوسیله نمرود تبدیل به گلستان شد. یعنی وقتی شما آماده می شوید درد هوشیارانه



بکشید یک لحظه نمی گذرد می بینید ترس شما تبدیل شد به شجاعت به شادی. چرا؟ از آن چیزی که گرفته بودی و می دانید آن آفل است آن را انداختید. حالا به شما می گوید: نوش کن، بخور این شراب شادی را، شما هم اگر می خورید این شادی را واقعاً نوش جانت، نمرود این من ذهنی است، شما الان تا اندازه‌ای به حضور زنده شده‌اید می دانید من ذهنی درست نمی بیند، نه که نمی بیند درست نمی بیند. بد می بیند آن بینش ما را به خطر می اندازد. زندگی ما را خراب می کند. ما را به دعوا و قهر می کشد. کشورها را به جنگ می کشاند، انسان را به حرص وادار می کند.

امروز گفت: مرده می خورد مرده، خوب این مرده یک شرکت چند ملیتی است، یک مرده هایی را در نظر دارد آن مرده هوشیاری را می خواهد. برایش مهم نیست جنگ راه بیاندازد، اصلشان آن مرده هاست. این مرده آن مرده را می خواهد. اگر بیدار می شد اینقدر حرص نداشت. می گفت ببینید اینها انسان هستند، اینها نور هوشیاری هستند در همه اینها امتداد نور خداست. ما حق نداریم اینجا به خاطر آن مرده ها که می خواهیم به مردگی خودمان اضافه کنیم، برویم جنگ راه بیندازیم، بمباران کنیم، نمی دانم یک سیستم حکومتی را بهم بریزیم، یک جایی بلبشو راه بیاندازیم، بلکه از توش ماهی بگیریم، نه، احترام به هوشیاری ایزدی می گذاریم، احترام به خدا می گذاریم اگر همه انسانها امتداد او هستند.

ولی نمی شناسد که این حقیقت را، هنوز خلیل خدا نشده. آیا آن واقعاً شراب ایزدی را خواهد خورد؟ می خورد؟ نه، نمی خورد. فرعونش مسلط است، نمرودش مسلط است، ترسش مسلط است، بدبختیش مسلط است. نا شاد است؟ بلی. احساس مریضی می کند احساس جدایی می کند احساس جدایی‌اش مسلط است؟ بلی می کند و مسلط است.



موسی و فرعون در هستی تو هست
باید لین دو خصم را در خویش جست
مولوی، مشوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۵۳

برنامه گنج حضور
شماره ۶۸۲
قسمت ۴ از ۵

گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



راجع به موسی و فرعون صحبت کردیم و امروز هم در مثنوی قصه کوتاهی خواهیم خواند و مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۵۳

موسی و فرعون در هستی توست باید این دو خصم را در خویش جست

پس معلوم می شود فرعون جنبه من ذهنی ما و موسی جنبه حضور ما است، و بین این دو تا جنبه ما که دو جور هوشیاری متفاوت است، یک تعادل پویا وجود دارد، وقتی ما در این لحظه میل می کنیم به سرمایه گذاری زندگی روی من ذهنی، من ذهنی بزرگ می شود. عقلش و هیجاناتش مسلط می شود ترس ما را فرا می گیرد بقیه هیجانات من ذهنی و خصوصیاتش مسلط می شود. وقتی ما مسئول هوشیاری خودمان در این لحظه می شویم و از جنس حضور می شویم و به زندگی نگاه می کنیم، موسی یا حضور ما بزرگتر می شود و به این تعادل هی مرتب عوض می شود. و مسئولیت این تعادل و اینکه هر لحظه با این لحظه آشتی بکنیم یعنی با اتفاق این لحظه آشتی بکنیم و کیفیت حضورمان را از جنس هوشیاری حضور بکنیم یا کیفیت هوشیاریمان را از جنس حضور بکنیم با ما است، و ما باید هوشیاری به این کیفیت باشیم.

ما نمی توانیم مسئولیت کیفیت هوشیاری را در این لحظه از خودمان سلب کنیم. برای همین است که می گوییم: ما از دنیا یا از هم هویت شدگی با جهان بصورت هوشیارانه بر می گردیم. هوشیارانه معنیش این است که در این لحظه شما ناظر کیفیت هوشیاری خودتان هستید که شما فرصت می دهید من ذهنی شما را تسخیر کند یا بیشتر از جنس حضور می شوید. و می خواهد بگوید که این من ذهنی دشمن هوشیاری حضور است.

و در قصه مثنوی خواندیم که ما نباید با اتفاق این لحظه ستیزه کنیم و یک تمثیلش همین لاله و پسر جوان و دختر بود و لاله که همراه دختر می آید بیرون اجازه نمی دهد که پسر جوان با دختر که در اینجا حضور است، صحبت بکند، ولی لاله به دختر جوان چسبیده و مرد جوان نباید با لاله که من ذهنی است ستیزه کند. این طوری بگوییم که این لحظه یکی خودش است یکی زندگی است، یکی هم اتفاقش است، شما با اتفاق نباید کار داشته باشید، به محض اینکه با اتفاق ستیزه کنید فرعون قویتر می شود، این موضوع را ما نمی دانستیم.

و لالا هم اصطلاح جالبی است برای اینکه لالا هم به معنی لاله است هم در لفظ شما یک باشنده ای را در نظر بگیرید بنام من ذهنی که وجودش به نه نه نه گفتن زندگی است، و شگفت انگیز است که این کار را با ستیزه ما و مقاومت ما می کند. یعنی ما اگر مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نکنیم قربانی اتفاق نمی شویم قربانی من ذهنی



هم نمی شویم، کیفیت هوشیاریمان را اداره می کنیم، کیفیت هوشیاری ما کی پایین می آید یا داره اش از دست ما می رود؟ وقتی که ستیزه می کنیم با لَله، و لَله بنا به تعریف نه می گوید. به محض اینکه با او ستیزه می کنید، از جنس لَله می شود و اجازه نمی دهد شما بعنوان مرد جوان با دختر خانم صحبت کنید. آن تمثیل بسیار قوی است در نوع خودش حالا یک چیز دیگر هم خواهیم خواند.

پس این دو تا خصم به این علت می گوید خصم، همین که موسی بزرگتر می شود فرعون کوچکتر می شود، همین که فرعون بزرگتر می شود موسی بی رمق تر می شود حضور در ما بی رمق تر می شود. هر چه ما از جنس فرعون می شویم ما از زیر بار مسئولیت در می رویم، هر چه بیشتر از جنس موسی می شویم زیر بار مسئولیت نگهداری هوشیاریمان می شویم و موسی ملامت را نمی شناسد، فرعون ملامت را می شناسد از ش استفاده می کند. به هر حال می گوید این دو خصم را باید در خودتان جستجو کنید و این خصم این دو تا جنبه ما است حضور و من ذهنی، الان شما کدام یکی را تقویت می کنید؟ در این مورد باز هم الان صحبت خواهیم کرد.

بلیس اگر ز شرابِ خدای مست بُدی ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مَرود

بلیس یعنی ابلیس، می گوید اگر می گذاشت شراب خدا از او رد بشود، ستیزه نمی کرد، مقاومت نمی کرد، و اگر ما هم به عنوان من ذهنی اجازه می دادیم در اثر تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه این شراب از ما عبور بکند، هر کاری ابلیس می کرد و هر کاری هم ما می کردیم، طاعت ما یعنی عبادت ما مردود نمی شد، رد نمی شد پیش خدا. عبادتی مردود نیست که به حضور منتهی بشود. توجه می کنید. ابلیسیت در من ذهنی هم هست، من ذهنی نماینده شیطان است در ما، موسی یا موسویت یا حضور قسمت حضور ما ارتباط با زندگی دارد خدا دارد، ولی البته نباید فکر کنیم که ابلیس جدا از خداست، همه اینها در توی یکتایی است، ابلیس و من ذهنی هم وظیفه دارند انجام می دهند،

با شناسایی همین مطالب که اتفاقات می افتند که شما هوشیارانه ناظر باشید و در اثر اتفاقات هم هویت شدگی ما سقوط می کند، از سقوط هم هویت شدگی شما پی می برید که این آفل بوده و شاید از سقوط چندتا هم هویت شدگی شما به بقیه هم پی ببرید، تعمیم بدهید که این کار درست نیست. و درد پرستی را مثل خلیل رها می کنید به هر صورت ابلیس می گوید که من دید هوشیاری جسمی دارم و در انسان خدا را نمی بینم. من ذهنی هم همین را می گوید. من ذهنی بطور باوری و در فکر خدا را قبول دارد، ولی قبول خدا بوسیله من ذهنی شبیه قبول شیطان



یا فرعون یا من ذهنی است. من ذهنی خدا را قبول ندارد، در باور چرا، اگر قبول داشت نبود، نبود. و شیطان هم به خدا می‌گوید که: من قبول ندارم که آن حضور در انسان تو هستی! همچون چیزی نیست من ترا می‌پرستم ولی در انسان ترا نمی‌بینم، اگر خدا بهش بگوید تو با هوشیاری جسمی می‌بینی ولی می‌توانی ببینی، همین طور قبول کن، و قبول نمی‌کند.

برای همین می‌گوید که ابلیس انکار می‌کند حضور خدا را در انسان، اگر این کار را نمی‌کرد، از آن شراب خدا رد می‌شد ابلیسیت دیگر نمی‌ماند. ابلیسیت. منیت ذهنی هر دو یک جنس اند. من ذهنی هم حقیقتاً از ته دل می‌توانست قبول کند که موسی حق دارد و صفر می‌شد. یعنی ما می‌توانستیم عقلمان را صفر کنیم. و ما عقلمان را صفر نمی‌کنیم. ما به سجده نمی‌افتیم به عنوان من ذهنی، اگر بتوانیم بیفتیم یواش یواش من ذهنی از بین می‌رود. و ما نمی‌ترسیم، نمرود و خلیل را مثل زد که خلیل نترسید و شما هم نترسید.

از هزار جور رفتار که من ذهنی اینها را گناه می‌داند، اینها چون شراب خدا از او رد می‌شد همه را خدا می‌کرد گرچه به ظاهر گناه می‌آمد. خلاصه از گناهانش خدا صرفنظر می‌کرد. این نشان می‌دهد لحظه‌ای که ما متوجه بشویم ما من ذهنی نیستیم از جنس حضور هستیم و اجازه بدهیم و این شراب از ما عبور کند و بیاییم به این لحظه، هر کاری کردیم کردیم، و آن مهم نیست و زندگی آنها را پاک می‌کند و ما را به حضور می‌رساند. یعنی به خودش زنده می‌کند.

خمش کنم که خمش به به پیش‌هشیاران

که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

می‌گوید: خاموش کنم، دیگر نگویم، دیگر حرف نزنم، برای اینکه به پیش من های ذهنی، هوشیاران خاموش به، چرا؟ برای اینکه هوشیاران این مطالب را می‌گیرند به جای اینکه به حضور زنده بشوند، یک مقداری فکر به خودشان اضافه می‌کنند. شما چی؟ شما از این غزل یک چیزهایی به خودتان اضافه کردید، خیالاتتان افزوده شد یا خیالاتتان کم شد، کدام یکی؟ خلق خیره شدند یعنی خلق به شگفتی افتادند و دوباره به فکر افتادند و با فکرشان تفسیر کردند و معنی کردند این ابیات را و در فکرهایشان گم شدند.

شما این ابیات را به فکر تبدیل نکنید، ببینید که این ابیات شما را به درجه ای به حضور نزدیک می‌کند، آیا سبب می‌شود که شما مسئولیت هوشیاریتان را بعهده بگیرید، نترسید از اینکه هم هویت شدگی هایتان را ببندازید،



آیا فرعون را حداقل در فکر متوجه می شوید؟ متوجه می شوید که فرعون و موسی یا هوشیاری حضور و هوشیاری من ذهنی این دو تا با هم در ما یک تعادل پویا دارند.

و ما مسئول این هستیم که هوشیارانه در این لحظه اجازه بدهیم، این خرد و این برکت از ما رد بشود و هر اتفاقی می افتد ما آن را بپذیریم و هر اتفاقی افتاد با اتفاق هم هویت نشویم و کیفیت هوشیاری را پایین نیاوریم، اگر دیدیم از جنس خشم شد ترس شد، دیگر بس کنیم ادامه ندهیم، تأمل کنیم، بکشیم عقب، بفهمیم که آن دید من ذهنی است، فرعون دارد بزرگ تر می شود. اگر دیدید شما در یک جایی می گوید من می دانم و حق با من است و تونمی دانی، دیگران نمی دانند و بهتر از این نمی شود و من می دانم و اینها، این نشان می دهد که من ذهنی بالا آمده، فرعون بالا آمده، هر موقع گفتید نه، من حقیقتاً نمی دانم، تسلیم بشوم، ببینم چه راه حلی، چه خردی از زندگی می آید، نشانگر این است که شما سجده کرده اید و این حالت خیلی خیلی بیشتر و بهتر به ما کمک می کند. خوب اجازه بدهید برویم سر مثنوی که ادامه همین مطالب خواهد بود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۳۸

و یک تیتری دارد و تیتزش این است:

تسلیم کردنِ مردِ خود را به آنچه التماس زن بود از طلبِ معیشت و این اعتراض زن را اشارات حق دانستن

معنیش به نظر من این است که ما تا حالا با من ذهنیمان که عمدتاً بگوییم از اتفاق این لحظه یا هم هویت شدگی با اتفاق این لحظه تشکیل می شود و مقاومت در مقابل آن تشکیل می شود ستیزه می کردیم. مرد نماد حضور، زن نماد من ذهنی است. حالا روی این اصلاً دعوا نداریم و فقط تمثیل است. می گوید که مرد و زن داستان مرد و زن خیلی طولانی است، کاری نداریم باهاش فعلاً، در اینجا مرد خود را به تقاضای زن که از طلب معیشت می آمد و اعتراض داشت تسلیم می کند، یعنی با زن دعوا نمی کند.

شما بعنوان آن مرد جوان با لَله دعوا نمی کنید آشتی می کنید، با من ذهنی آشتی می کنید و متوجه می شوید (مهم است) که من ذهنی و حضور شما در مشیت خداست، یعنی هر چه من ذهنی بوجود می آورد در اثر خواست خداست، اراده خداست و هر چیزی هم در موسای شما، حضور شما پدید می آید باز هم از خواست او است پس شما تسلیم می شوید، توجه می کنید. حالا می خوانیم ببینیم بیشتر چه می فهمیم:



مرد، زان گفتن پیشمان شد چنان کز عوانی ساعتِ مُردن، عوان

عوان مأمور حکومتی است، که مأمور جلب و اینها است که ظالم است و عوان موقعِ مردن پیشمان می شود از کارهایش، موقعِ مردن یک آدم ظالم که اختیارات داشته متوجه می شود که از جنسِ زندگی بوده و آن کارهایی که کرده مالِ منش بوده و درست نبوده، البته آنجا دیر شده، ولی ما می توانیم الان پیشمان بشویم، ما بعنوان انسان در ضمن اینجا مرد انسان است نه اینکه مردِ واقعاً، یک قصه ای مربوط به مرد و زن است چون زن بعنوان من ذهنی است و مرد هم حضور است، رابطه این دو تا را می خواهیم پیدا کنیم.

زن تقاضا دارد که، اعتراض دارد مرد یکدفعه متوجه می شود، یعنی شما بعنوان مرد متوجه می شوید که کارهایی که من ذهنی می کند از روی مشیت الهی است، سر خود این کارها را نمی کند و این حکمتی تویش است، می گوید حالا که اینطوری است من قبول می کنم، من ستیزه نمی کنم، با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنم، پس از آن گفتن ها و ستیزه ها حالا من و شما چنان پیشمان می شویم که از عوانی یعنی عوانی کردن، آن خاصیت هایی که عوان داشته موقعِ مردن پیشمان می شود،

ما هم داریم پیشمان می شویم، این پیشمانی یک بیداری است. شما الان بیدار می شوید می گوئید که من با منم درست است که خیلی خشمگین است، درست است که می رنجد، درست است که هزار تا کار بد می کند و به من ضرر می زند من باهاش نمی خواهم دعوا کنم، می توانید این کار را بکنید این غیر عادی است. این همه درد سر برای ما تولید می کند، ما می رویم یک جایی استخدام بشویم، کار می خواهند بدهند به ما، یکدفعه یک حرفی می زند، خشمگین می شود تند حرف می زنیم ما را استخدام نمی کنند، یا ما مشتریان را از دست می دهیم، یا ما را از کار بیرون می کنند. اینها مال من ذهنی است، حالا ما بیاییم شروع می کنیم ملامت کردن خودمان، خوب حالا ملامت نمی کنیم، می خواهد بگوید کارهایی که او می کند، بیخود نمی کند تصادفی نیست.

گفت: خصمِ جانِ جان، من چون شدم؟ بر سرِ جانم لگدها چون زدم؟

مرد می گوید که یعنی شما می گوئید، ما همه می گوئیم: من چه جوری دشمنِ جانِ جانم شدم، می گوید با اتفاق این لحظه که می ستیزی دشمنِ جانِ جان ما که خداست، دشمن او هم می شویم ولی حالیمان نیست، ما می گوئیم با نفسِ خودمان می جنگیم، ما که با خدا نمی جنگیم، می خواهد بگوید که جنگیدن با من ذهنی یا اتفاق این لحظه یا با لَله جنگیدن با خداست، واقعاً هم همین طور است این لحظه یکی اتفاقش است یکی هم خودش



است. خودش، زندگی است. ما هم چی هستیم ما؟ ما یک بی نهایتیم، یکی هم این، این که چیز خیلی جزئی هست در این بینهایت، پس یک بینهایتیم که هفته قبل گفت که بزرگتر از فضا هستیم، در اصل وقتی خدا در ما به ما زنده می شود، بعد آن موقع می ماند جسم ما. جسم ما یک چیز کوچولو است پوسته است. حالا اگر ما بینهایت بشویم، این جسم ما بیفتد، این بینهایت می ماند، حالا چی می شود، بعداً کاری نداریم، شما با ذهن نمی توانید بفهمید.

حالا اشکال سر این است که این بینهایت یک اتفاق دارد، که این اتفاق الآن جسمش است. مگر این جسم ما اتفاق نیست؟ چرا، اتفاق می افتد لحظه به لحظه. مگر فکر ما هر لحظه اتفاق نمی افتد؟ چرا نمی افتد، مگر احساسات ما هیجانات ما اتفاق نمی افتد هر لحظه؟ چرا. پس کل این سیستم ما یک اتفاق است، لحظه به لحظه اتفاق می افتد. حالا با این نمی خواهیم ستیزه کنیم. حالا ستیزه کنیم، می شویم دشمن جان جان. و این کار می گوید لگد زدن بر سر جان خودم بوده، یعنی هر لحظه که شما ستیزه می کنید با من ذهنی یا اتفاق این لحظه می گوید این چیه؟ مقاومت می کنید، دارید لگد می زنید روی جان جانتان جانتان.

این کار موسی را کوچک می کند. اینجا شما ناظر هستید. یک طرفتان فرعون است یک طرفتان موسی است. کدام را می خواهید تقویت کنید؟ قسمت موسایی تان را. ولی اگر با فرعون بابا ما دشمن فرعونیم، نه، می گوید باهاش دشمنی نکن شما، من ذهنی می گوید با این بجنگ. خوب با آن بجنگی قوی می شود. ولی باهاش نجنگیم، داریم از جنس فضا می شویم، از جنس هوشیاری حضور می شویم، بله

چون قضا آید، فروپوشد بَصَر تا نداند عقل ما، پا را ز سر

می گوید وقتی قضا می آید بینایی ما پوشیده می شود و مولانا می گوید که این هم هویت شدگی هم قضا است. تا حالا قضا باعث شده بوده که ما نبینیم، و با من ذهنی بجنگیم. بینایی اصلی ما زایل بشود، که آدم عقل را از بی عقلی تشخیص نمی دهد.

چون قضا بگذشت، خود را می خورد پرده بدریده گریبان می درد

این هم هویت شدگی می گوید قضا است، اصلاً خود من ذهنی قضا است و این بینایی آدم را زایل می کند و انسان اگر هوشیار باشد تامل می کند و پرده اش دریده می شود. پرده دریده می شود گفتم من ذهنی وضعیتهای و اتفاقات را جدا می بیند، معنای زندگی را که الآن خواهیم دید متصل می کند به خوبها، خوبهای زندگی که در واقع



براساس چیزهای آفل و گذرا درست شده، آنها سقوط می کند. وقتی سقوط می کنند پرده انسان دریده می شود، و اگر پرده دریده شد، یعنی متوجه می شود که چه اتفاقی افتاده است.

خیلی هم ساده است اتفاق این است که ما معنا و منظور زندگی را متصل کرده ایم به یک چیز آفل و گفتیم این خوب است و با آن هم هویت شدیم. حالا آن فرو می ریزد اگر فرو بریزد معنی اش چی هست، شما نمی خواهید بیدار شوید؟ و اگر این پرده دریده شد مشخص شد که ما کاری کرده بودیم که متوجه نبودیم، شما شاید متوجه بشوید که گریبان بدرید. یعنی کل این موضوع را بدرید، کل هم هویت شدگی را بدرید و بعنوان یک هوشیاری بینهایت حتی این من را شناسایی کنید و بپذیرید و بیندازید از خودتان.

پس قضا یعنی فرمان الهی می آید ما را می بندد به یک چیز آفل و آن را مچاله می کند می اندازد دور، چشمهای شما را باز می کند. حالا آن موقع هست که شما بصورت هوشیاری ناظر باید مسئول کیفیت هوشیاریتان باشید و کیفیت بیداریتان که این یک چیز از بین رفتنی بوده، من چسبیده بودم بهش، برای همین دردم دارد می آید. پس می بینید که من ذهنی زیر قانون قضا یعنی قضا و قدر دارد کار می کند و کن فکان در اینجا کار می کند. یعنی خدا در این لحظه دستور می دهد چیزی بشود و می شود و آن به شما شناسایی می دهد، چشمان شما را باز می کند

مرد گفت: ای زن، پیشمان می شوم گر بُدَم کافر، مسلمان می شوم

مرد می گوید که ای زن، شما به من ذهنیتان می گویند: من از این کاری که کردم و با تو بحث و جدل و مجادله و اینها کردم، دعوا کردم، پیشمان می شوم، پیشمان شدم، یعنی هر لحظه پیشمان می شوم، دیگر نمی کنم و این کار من را کافر می کرد، من الآن مسلمان می شوم. یعنی تسلیم می شوم. من با تو ستیزه می کردم مسلمانی ام را از دست داده بودم، الآن با تو آشتی می شوم. درست عکس قضیه است که می گویند باید این نفس را له کنی از بین ببری، به حرف نفس نباید گوش کنی و دعوا هم نباید بکنی، باید تسلیم بشوی.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از قضاوت قبل از قضاوت. ولی اینجا یک بیداری دارد صورت می گیرد برای ما، که من از جنس هوشیاری ام، توجه کنید، از جنس خدائیت هستیم. من دچار قضا و قدر شدم، معنیش این است که من هم هویت شدم با چیزهای این جهانی، در این هم هویت شدگی دید من دید هوشیاری جسمی شده است. هوشیاری جسمی براساس تفرقه و جدایی می بیند، خودش را خس می بیند، قطع



است، از حقیقت خبر ندارد و نمی تواند بشناسد، خدا را نمی تواند بشناسد. این من ذهنی با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه خودش را تقویت می کند. اینها را ما داریم شناسایی می کنیم. من اگر مسلمان بشوم و از کافری دست بردارم، با این من ذهنی کاری ندارم.

در تیتتر هم گفته این براساس مشیت کار می کند. این را هم ما الآن می دانیم که هر دو جنبه ما در دست اوست، پس ما بعنوان ناظر این ماجرا فقط تسلیم می شویم و مسئولیت هوشیاری خودمان را بعهده می گیریم. می بینیم اگر چیزی از بیرون ما را تحریک کرد تامل می کنیم و همین جا سرجای خودمان می مانیم، اگر اشتباه کردیم پرخاش کردیم، عصبانی شدیم، ترسیدیم دوباره توبه می کنیم برمی گردیم، مسلمان می شویم. می گوئیم ای زن پشیمان شدم.

من گنه کار توأم، رحمی بکن بر مکن یکبارگی از بیخ و بن

بین چی دارد می گوید، می گوید که بخاطر تو من اینطوری شدم اگر تو نبودی، من ذهنی، من اینطوری نبودم تو یک رحمی به من بکن و تو می توانی یکبارگی یعنی تماماً من را از بیخ و بن بکنی. بیخ و بن بکنی یعنی من از جنس زندگی ام، من آمدم با تو هم هویت شدم با تو ستیزه کردم، با تو به مجادله پرداختم، من الآن متوجه می شوم که نباید این کار را می کردم، پشیمان شدم. این پشیمانی خوب است، از پشیمانی من ذهنی نیست. پشیمانی یعنی بیدار. حالا متوجهم که اصلاً تشکیل تو به این درجه گنه کاری بوده است. گناهان من این است که من هم هویت شدم، اگر با تو بیشتر ستیزه بکنم، از بیخ و بن کنده می شوم، کما اینکه خیلی از انسانها از بیخ و بن کنده شده اند.

بیخ و بن یعنی دیگر هیچ ریشه در زندگی ندارند. به این علت است که من ذهنی مثل ابر می ماند و ریشه ندارد. کاربرد عملی اش چیه؟ در این لحظه شما می گوئید که، نگاه می کنید، وقتی تسلیم می شوید، با دید زندگی با نظم زندگی با عقل زندگی نگاه می کنید، می گوئید من من دارم، در این من درد هست، من اگر با این من مجادله کنم، بزرگتر می شود، عقلش را به من چیره می کند و من عقل او را پیدا می کنم. من را می تواند از بیخ و بن بکند بلکه هم کنده است، من باید تسلیم بشوم. تسلیم من عجیب است، معادل آشتی با این من ذهنی است، من نباید باهاش دعوا کنم، با دعوا این قوی می شود و من از بیخ و بن کنده می شوم.



کافر پیر ارپشیمان می شود چونکه عذر آرد، مسلمان می شود

کافر پیر انسانی است که دائماً با من ذهنی اش ستیزه کرده و یک من ذهنی تمام عیار بوجود آورده است، ولی الآن پشیمان می شود. مثل ما که الآن داریم بیدار می شویم، که با لِّله نباید دعوا کنیم. اگر شما بخواهید به این پیشنهادات مولانا عمل کنید با اتفاق این لحظه نباید ستیزه کنید، نباید ملامت کنید، نباید خشمگین بشوید، نباید واکنش نشان بدهید. چون واکنش مجادله و ستیزه با این من ذهنی است. و ما که کافر پیر بودیم الآن پشیمان شدیم یعنی بیدار داریم می شویم، عذر داریم می آوریم، یعنی معذرت می خواهیم. این عذر ما عذر از خدا هم هست. همین که ما شناسایی می کنیم که تا حالا اشتباه کردیم با نمادگونه با زن ستیزه کردیم، بله این عذر می آوریم، اشتباه کردم، معذرت می خواهیم، من را ببخشید، دیگر نمی کنم. همین مسلمان شدن است یعنی تسلیم شدن است.

حضرت پر رحمت است و پر کرم عاشق او هم وجود و هم عدم

حضرت یعنی درگاه الهی که الآن ما پیشگاهش هستیم، پر از رحمت و بخشش است. پس ما متوجه می شویم که هر موقع ما بیدار از این قضا بشویم، بیدار از گناه هم هویت شدگیها بشویم، این درگاه، درگاه بخشش است و رحمت است و او همه اش، در غزل هم داشتیم، پر از لطف است و هر لحظه می خواهد به ما شراب بدهد، ولی الآن ما یک چیز جالبی داریم متوجه می شویم. می گوید عاشق خداست هم من ذهنی ما، هم حضور ما. ما تا حالا فکر می کردیم من ذهنی و شیطان دشمن خدا هستند. نه، عاشق او هم وجود و هم عدم، اینجا اگر وجود را هوشیاری حضور بگیرید، عدم را من ذهنی بگیرید، هر دوی اینها با مشیت کار می کنند و هر دوی اینها به حرف او گوش می دهند، نه، به حرف ما. ما که باشیم ما می شویم من ذهنی.

حالا به نظر می آید ما واقعاً این وسط کاره ای نیستیم، فقط یک ناظر هستیم، چون اتفاقات که بر حسب قضا می افتد، کارکردن هم که براساس کن فیکون می افتد، او می گوید باش پس می شود، این وسط پس ما چی کار می کنیم؟ ما فقط هوشیار می مانیم، هوشیارانه تسلیم می شویم، هوشیارانه شناسایی می کنیم و می پذیریم و همینطور او درست می کند ما هوشیارانه به سمت او می رویم. می شود ناهوشیارانه رفت؟ نه. اینها چیزهای ظریفی هستند که مولانا دارد می گوید، اگر کسی توجه کند که کرده دیگر، اگر نکند هم که نمی تواند بفهمد. پس خدا نمی خواهد انتقام بگیرد. خدا بر علیه ما توطئه نکرده است. بینش من ذهنی ما غلط بوده است. اینکه ما می گوئیم



ما یک خدای ذهنی وجود دارد، یکی هم ما هستیم این هم غلط است، چی درست است؟ که اینجا یک باشنده ای هست که همه‌اش می‌خواهد ما را آزاد کن، دهمه‌اش می‌خواهد به ما شراب بدهد، همه‌اش خوبی ما را می‌خواهد این اسمش اصطلاحاً خداست ولی ما بد می‌بینیم.

کفر و ایمان، عاشق آن کبریا مس و نقره، بنده آن کیمیا

کفر اشاره به من ذهنی است، ایمان اشاره به حضور است. هر دوی اینها عاشق خدا هستند. پس هم مس هم نقره، به مس کیمیا بزنی نقره می‌شود یا طلا می‌شود. تمثیل کوچک شدن من ذهنی و بینهایت شدن حضور هست. یعنی این دو جنبه‌ما که این وسط ما مانده‌ایم چی کار کنیم عاشق آن کیمیا هستند. کیمیا هم همین شرابی است که در اثر تسلیم ما از آنور می‌آید اینکه فهمیدنش مشکل نیست که من ذهنی ما با فشار ما و لگدکوب کردن و خشم ما و عجله دارم و بعضی‌ها می‌گویند، من باید زود به حضور برسم، با اینها از بین نمی‌رود. کیمیا در اثر تسلیم شما یا پذیرش اتفاق این لحظه از آنور می‌آید. اگر آن کیمیا بیاید، مس یعنی من ذهنی، از مس بودن یا من ذهنی بودن راحت دست برمی‌دارد.

از اینور نقره یا طلا هم بزرگتر می‌شود، چون هردو او را دوست دارند. عاشق این با آن کیمیا این کوچک می‌شود آن بزرگ می‌شود. ولی کیمیا را ما نداریم. کیمیا باید از آنور می‌آید. کبریا هم از آنوری است. تجسمات ما راه را باز نمی‌کند. توجه کنید کسانی که می‌گویند بیایید ما مثلاً ده قدم، از من ذهنی تا حضور ده قدم، این درسته؟ نه، درست نیست. غلط است، چرا غلط است؟

شما می‌دانید چرا، برای اینکه ما نمی‌توانیم این کار را انجام بدهیم، قدمها مادی اند، فکری اند، عملی اند، شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید به حضور برسید، با دعا نمی‌شود. ما آن کیمیا را لازم داریم. کیمیا در اثر پذیرش اتفاق این لحظه، عدم ستیزه با لایه، عدم ستیزه در این قصه کوتاه با زن، می‌گوید: ای زن من را از بیخ و بن نکنی، بدست می‌آید.



www.parvizshahbazi.com

مولوی، مشومی، دفتر اول، بیت ۲۴۴۷

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه

زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به

خلوت تا ناموس نسکند

موسی و فرعون، معنی رازِهی طاهر، آن ره دارد و این بی رهی
روز، موسی پیش حق، نالان شده نیم شب، فرعون، گریان آمده
کین چه غل است ای خدا برگردنم؟ ورنه غل باشد، که گوید من منم

.....

پیش چوکانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

برنامه شماره ۸۲ عرکج حضور - پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



اجازه بدهید با این مقدمه یک قصه ای را شروع کنیم تمام نکردیم هم نکردیم حالا چند بیت بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۴۷

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشییت اند، یعنی چی؟ قسمت حضور شما من ذهنی شما، هر دو در تسخیر خواست و اراده خدا هستند. حالا پس این همه چالش ما و سؤال کردن ما و فکر کردن ما و بحث و جدل ما به درد نمی خورد. چنانکه پازهر و زهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند، مثل زهر و پادزهر، مثل نور و ظلمات تاریکی و اینکه فرعون، ناموس یعنی حیثیت قلبی دارد.

حیثیت قلبی هم مال من ذهنی است که دید مردم چیه، مردم چه جوری من را می بینند، و یا اینکه معتقدند که من یک قدرتی دارم ولی من می دانم که ندارم، این حیثیت بدلی است. با وجود اینکه من می دانم ولی از ترس اینکه آبرویم برود، این آبروی مصنوعی برود، تسلیم نمی شوم. در نتیجه فرعون به خلوت یعنی من ذهنی به خدا دعا می کند، خدایا آبروی من را نبر. چون در این قصه می خوانیم فرعون قبول کرده که خداست و متوجه شده که واقعاً نیست و حالا می گوید که من جواب مردم را چی بدهم. مگر من می گویم من خدا نیستم، می توانم بگویم نیستیم؟ خدایا آبروی من را حفظ کن، این آبرو نشکند.

حالا این تیترو اشعار بعدی اش خیلی جالب اند که آبروی مصنوعی ما، برای اینکه مردم چی می گویند و یا مثلاً یک اعتباری به ما قائلند نمی گذارد، ما خودمان را بشکنیم، مثل فرعون دائماً دعا می کند که مبادا ناموس یعنی حیثیت بدلی من خدشه دار بشود. شما چی یاد می گیرید؟ این کار را نکنید. ما می گوییم نمی دانیم، ما اشتباه کردیم، می توانیم بگوییم. اگر بگوییم اشتباه کردیم آبریمان نمی رود.

اگر صدهزار نفر، صدمیلیون نفر پیرو داریم ما، که نباید داشته باشیم، ناموس ما را گیج نمی کند. می گوییم جواب صدمیلیون نفر را چی بدهم، من تا حالا گفتم اینطوری ام اینطوری است. بعضی آدمها واقعاً دعا می کنند، مثل اینکه واقعاً دعایشان مستجاب می شود، من که می دانم دعای من مستجاب نمی شود، چرا به مردم می گویم که می شود.

ولی اگر گفته باشم فهمیده باشم که من کاره ای نیستم، چطوری برگردم بگویم من کاره ای نیستم؟ این همه معتقد دارم و فرعون با این کشمکش ها دست و پنجه نرم می کند همینطور ما.



موسی و فرعون، معنی راهی ظاهر، آن ره دارد و این بی‌رهی

می گوید که هم موسی هم فرعون، دوتا جنبه ماست، گفت اینها را باید در خودت جستجو کنی، موسی قسمت حضور ما، فرعون قسمت من ذهنی ما. اینها هر دو کمک می کنند، هر دو زیر مشییت اند، موسی یک جور، این یکی یک جور. ولی اگر با ذهن نگاه کنی می گویی که خیلی خوب موسی که بنده خداست، اینکه درست می گوید. این فرعون هم که بیراه است و کافر است و غیره، نه اینطوری نیست. اینطوری نیست، بلکه من ذهنی هم در خدمت به حضور رساندن ماست و الآن گفتم چه جوری.

من ذهنی می آید دوباره می گویم: وضعیتها رویدادها و چیزهای زندگی را جدا می کند می بیند، کل نمی تواند ببیند، فکر اصلاً نمی تواند، فکر تیکه تیکه می کند چیزها را، داستان فیل بله، اینجا ببین معنی هست. معنای زندگی را، منظور زندگی را، که من اصلاً برای چی زنده ام؟ وصل می کند به یک چیز خوب. آن چیز خوب که به تصور من ذهنی آمده، حتماً گذرا است. هرچیزی را که ذهن می تواند تصور کند فکرش را بکند از بین رفتنی است. خوب معنی را وصل می کند به آن مثل مثلاً بچه ما، مثل پول، مثل وضعیت ها مثل مقام یا هرچی که برای شما مهم است، یکدفعه آن فرو می ریزد.

وقتی ریزش می کند این معنی یا یک چیزی که معنی را بهش وصل کردیم، انسان بیدار می شود، انسان زیر درد شدید می رود، درد یا لهش می کند یا از بین می برد، یا می پرسد که چرا درد می کشم؟ تسلیم می شود. در حالت تسلیم یک بیداری می آید، خرد زندگی می آید سراغش، پس هر دوجنبه ما هم من ذهنی ما، هم قسمت موسایی ما زیر نفوذ مشییت است، ولی شما نباید با ذهن فکر کنید بگویید که، بابا موسی ره دارد و فرعون بیراه است، اینطوری نیست هر دو کمک می کنند و این کمک را ما نمی دانیم چه جوری می کنند، چون پایین یک بیت مهمی است که بارها خواندم، امروز خواهم خواند دوباره، برویم جلو

روز، موسی پیش حق، نالان شده نیم شب، فرعون، گریان آمده

روز در اینجا واقعاً روز نیست، شب هم شب نیست، روز یعنی وقتی که بیدار می شویم و روز می شود، موسی قسمت موسایی ما او که همیشه تسلیم است، پیش حق نالان است. نالان در اینجا خوب است یعنی می گوید من تسلیم تو هستم، من از جنس تو هستم و جنسیت تو را به نمایش می گذارم، اما نیم شب این من ذهنی شروع می کند به گریه کردن پیش خدا، آن هم می خواهد خودش را حفظ کند و آن هم دوباره زیر مشییت است.



کین چه غلّ است ای خدا بر گردنم؟ ورنه غلّ باشد، که گوید من منم؟

می گوید من ذهنی می گوید که خدایا این زنجیر که بر گردن دارم، این چه زنجیری است؟ و اگر زنجیر نباشد، چه کسی می گوید که من منم؟ یعنی ما در من ذهنی می دانیم که ما واقعاً نیستیم، ولی ناموس نمی گذارد که ما این را بپاشانیم، ترس نمی گذارد و آبرو نمی گذارد. حالا واقعاً یک آبروی بدلی، حیثیت بدلی مزاحم شما هست؟ مثلاً شما می توانید بگویید که تا حالا اشتباه می کردم و این همه مسئله بوجود آوردم و من هوشیاری ذهنی داشتم، در ذهن زندگی می کردم، خشمگین بودم ترسو بودم، حسود بودم، این همه رنجش دارم، واقعاً حرص دارم اینها را می توانید بگویید؟ یا حیثیت بدلی نمی گذارد. حیثیت بدلی از اینجا می آید که مردم شما را چی می بینند و شما می خواهید چی ببینند، نمی توانید آن را بشکنید. ما بیست سال است می گوییم ما چه زن و شوهر خوشبختی هستیم چه با هم روزگاران خوبی داشتیم الآن ما چه جوری بگوییم که بیست سال است با هم دعوا می کنیم، می توانیم بگوییم؟ آبرویمان می رود. من ذهنی آبرو دارد.

ز آنکه موسی را منور کرده‌ای مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای

موسی را پر از نور کرده ای واضح است، در موسی به خودت زنده شده ای. توجه کنید جنبه های مختلف ما دارد این صحبت ها را می کند، موسی و فرعون گفت در هستی توست، اینطوری نیست که موسی یک چیزی کسی باشد فرعون هم بیرون باشد هر دوی اینها دو جنبه ماست. این جنبه تاریک ما، من ذهنی ما می گوید تو آن یکی را منور کرده ای آن قسمت من را و از همان عنصر و برکت که او را منور کرده ای من را هم مکدر کرده ای سیاه کرده ای پر از کدری هستم. پس شما اینجا بعنوان ناظر چه چاره ای دارید؟ که موازی بشوید. گفت ای زن من با تو دعوا نمی کنم دیگر، اینها را هم بعنوان فرعون ما می دانیم.

ز آنکه موسی را تو ماهر و کرده‌ای ماه جانم را سیه و کرده‌ای

موسی را که آن قسمت من است تو ماه رو کرده ای، مثل ماه می درخشد، برای اینکه وقتی زنده می شوم به آن، من یک نفر بیشتر نیستم، وقتی آن می شوم، تو خورشیدت را می اندازی روی من، من عین آن را منعکس می کنم به جهان، ماهر و هستم. اما از همان نور در اینجا، در این ذهن، ماه جان ما را سیه رو کرده ای، مشخص است دارد دو جنبه ما را توصیف می کند که ما در من ذهنی هم این چیزها را فکر می دانیم، ولی دچار ناموس هستیم.



بهتر از ماهی نبود استاره‌ام چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام

می گوید این ستاره من ستاره بخت من بهتر از ماه نبود، می گوید شبیه یک ماه بود، یا ماه است، ولی خسوف گرفتند اش. خسوف می دانید که موقعی که زمین بین خورشید و ماه است و به هر صورت نور خورشید به ماه نمی رسد و معلوم می شود که زمین ما یک هم هویت شدگی ماست، جلوی خورشید تو را گرفته است. پس بنابراین، این ماه من گرفته است الآن. چاره من چیه؟ چاره اش چیه؟ چاره اش این است که ناموس را بشکند نترسد، چاره اش این است که بگوید نمی دانم. ولی آدمی مثل فرعون که گفته: من خدای برتر شما هستم، الآن چطوری بگوید. می گوید مردم چی می شوند من وضعم چی می شود، با دید ذهن می بیند، اینها همه با دید ذهن گفته می شود. می گوید

نوبتم گرب و سلطان می زنند مه گرفت و خلق، پنگان می زنند

پنگان زدن اشاره به رسمی بوده است که وقتی ماه می گرفته، دیگ و تشت مسی را می زدند تا خسوف از میان برود. می خواهد بگوید که این نوبت زدن من، نوبت زدن هم می دانید که در خانه بزرگان طبل و نقاله می زدند و این نشانگر اهمیت آن شخص بود. می گوید که بعنوان خدا و پادشاه نوبت می زنند یعنی در خانه من طبل می زنند اینها همه می شنوند، و می گوید که همه فکر می کنند من خدا هستم، سلطان هستم تعظیم می کنند تعریف می کنند از من می خواهند برایشان دعا کنم. اینها همه نشانگر این است که ماه من گرفته و این آوازا که می آید و نوبت زدن و مراسم و غیره، این در واقع پنگان زدن است، من می دانم ماهم گرفته است و اینها را من پنگان حساب می کنم. اینها می زنند که ماه گرفتگی من از بین برود.

توجه کنید که مولانا چی می گوید. به ما می خواهد بگوید دیگر. می خواهد بگوید که اگر ما حس اهمیت می کنیم مردم تعظیم می کنند، می گویند تو می دانی، تو رئیس ما هستی، تو ما را راهنمایی کن، اینها همه اگر من بشنوم اهمیت بدهم، اینها همه نشان این است، که ماه من گرفته خسوف است و اینها این صداها صدای تشت مسی است تا خسوف من از بین برود. شما هم آنطوری فکر می کنید؟

می زنند آن طاس و غوغا می کنند ماه را زان زخمه رسوا می کنند

می گوید همه این تشت زدن و غوغا کردن، یعنی همه مراسم و احترام و طبل زدن بر در من و اینکه می گویند شما خدا هستید، این همه صدا دلیل بر رسوایی ماه است، ماه من است یعنی ماه من نمی تابد و گرنه اینطوری نمی



شد. پس معلوم می شود جلب تأیید و توجه و حتی احترام من های مصنوعی و ستایش شما همه اینها چیه؟ اگر شما بشنوید. مردم به شما می گویند دعا کنید شما جدی می گیرید، می گویند آقا پس من کاره ای ام دیگر. که دست شما را می بوسند دارند پنگان می زنند چرا؟ برای اینکه ماهتان گرفته است. ماهتان گرفته یعنی چی؟ یعنی زندگی قطع شده است. هیچ خردی هیچ برکتی هیچ روشنایی از خدا به شما نمی رسد و گرنه پنگان نمی زدند. اینها را فرعون می فهمد باز هم ناموس نمی گذارد. ما هم می فهمیم.

من که فرعونم، ز خلق، ای وای من زخم طاس، آن ربی الاعلای من

من که می گوید فرعون هستم از خلق، خلق من را فرعون کردند، من هم قبول کردم، تأیید توجه و احترام خلق که همه من ذهنی دارند، متکی به من هستند به جای خدا، وای به حال من، وای به حال مردم، زخم این طشت، تاس یعنی طشت، یعنی صدای زدن این زخم، صدای این طشت مسی آن ربی الاعلای من است، یعنی اینها به من می گویند تو خدای برتر ما هستی و وقتی این غوغا را می کنند، این سر و صدا را راه می اندازند، اینها همه زخم تاس است و این تأیید و توجه ها من را در فرعونیت نگه می دارد، خدایا من چه چاره ای دارم.

اینها را فرعون در خلوت به خدا می گوید. ولی می گوید خدایا مواظب باش ناموس را نشکنی، حیثیت بدلی را من احتیاج دارم، حالا شما بعنوان ناظر به این من ذهنی نگاه می کنید می گویند این وضعیت خیلی خراب است، توجه مردم هم، احترام مردم هم، تشکر مردم هم، اینها صدای طشت است. من اگر محتاج اینها باشم، توجه کنم پس ماه من گرفته، شما می گویند، برای شما صدای طشت مسی چیه که جدی می گیرید؟ بله ترجمه اش این است می گوید: من که فرعونم، ای وای بر من از مردم که مرا پروردگار برتر خطاب می کنند. این نواختن و کوبیدن بر طاس و طشت. خسوف و تیرگی روح مرا فاش می کند و رسوایم می نماید.

هر کسی که خودش را در موقعیتی می بیند، خودش و باورش شده که واقعاً می تواند به انسان ها بگوید که من یک انسان برتری هستم و اگر آنها هم قبول کنند و آنها یک حرکات یا حرف هایی بزنند، تمام این حرکات و صحبت ها صدای طشت است و نشانگر این است که ماهش گرفته است. یعنی نور زندگی بهش نمی رسد، نور زندگی را منعکس نمی کند و گرنه در این تیرگی نمی ماند.

قرآن کریم، سوره نازعات (۷۹)، آیه ۲۳ و ۲۴

فَحْشَرَ فِئَادَى (۱) فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى (۲)

پس فرعون با بزرگان دربار خویش انجمن کرد و از روی غرور گفت: منم خدای برتر شما



دارد همین را می گوید: فرعون می تواند از این مقام بیاید پایین؟ نه ناموس می شکند. اتفاقاً دعا می کند که ناموس نشکند.

خواجه تاشانیم، اما تیشه اتفاق می شکافد شاخ تر در تیشه ات

می گوید من و موسی، یعنی دو جنبه ما، دو تا غلام هستیم که سرور ما تو هستی، دارد به خدا می گوید، اما تیشه تو شاخ من را می شکند، شاخ تر من را می تراشد، من می دانم که من از بین رفتی هستیم.

باز شاخی را موصول می کند شاخ دیگر را معطل می کند

می گوید این تیشه تو که تیز است، یکی را وصل می کند، یکی را معطل می کند و حالا شما می دانید الان تیشه زندگی در کار است، قسمت من ذهنی و حضور شما زیر خواست زندگی است، شما باید تسلیم باشید و ایشان تیشه ای دارد، که با تیشه اش شما را می تراشد و اضافه ها را می زند و شما را از توی این ذهن در می آورد، و هر وقدر من ذهنی شما کوچک می شود این قسمت موسایی شما هم بزرگ می شود. اگر یک کسی خیلی متکی به فکر و ناموس باشد آن را معطل می گذارد، شما از کدام جنس هستید؟ چه کار می کنید؟

شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی هیچ شاخ از دست تیشه جست؟ نی

می گوید که: شاخ ها را تو می شکافی. شاخ، شاخ یعنی من ذهنی و هم هویت شدگی های ما اصلاً به طور کلی همه وجود ما در اختیار توست ما به تیشه دستی داریم؟ نه، آیا شاخه ای هست که از دست تیشه بتواند بجهد؟ نه. مهم است بیت، یعنی ما هر کاری بکنیم، نمی توانیم از دست تیشه در برویم. شما یا با میل و با اطاعت و با تسلیم به سوی او می روید، یا با کتک و درد کشیدن و اینها. برای همین این قسمت فرعونی ما هم با درد به آن سو می رود، ولی ما بیشتر می خواهیم شناسایی کنیم و آسانتر می رویم به سوی او. یعنی خلاصه همه بسوی او دارند می روند، نمی توانند نروند، همه باید به حضور زنده شوند، همه انسانها را آورده به اینجا که او در انسانها به خودش زنده شود، حالا یکی شناسایی می کند راحت تر می رود، یکی مشکل تر، انتخاب با ماست.

حق آن قدرت که آن تیشه تو راست از کرم کن این کژی ها را تو، راست

یعنی به حق آن قدرتی که تو داری، بینشی که تو داری و با من ذهنی ما نمی بینیم و می دانیم که تیشه تو قدرتمند است و قانون و تشخیص تو پشتش است، از روی بخشش کژی های ما را راست کن و این بیت نشان



شناسایی و تسلیم است. می دانیم تیشه او قدرتمند است و با من ذهنی نمی توانیم ما جلوی تیشه او را بگیریم. بیشتر دردها از این قسمت ها می آید، وقتی یک قسمت شما فرو ریزش می کند، شما درد می کشید، دارد یک چیزی را قطع می کند، بگذارید قطع کند، دارد یک قسمتی از شما را آزاد می کند، جایگزین نکنید، یک چیزی را بگیرید، الان بچسبید به یک چیزی دیگر، این درست نیست.

باز با خود گفته فرعون: ای عجب من نه دریا رینام جمله شب؟

دوباره فرعون به خودش گفته که عجب اینطوری نیست که هر شب من خدا خدا می کنم، پس فرعون هم با خدا یک راز و نیازی دارد.

در نهان، خاک و موزون می شوم چون به موسی می رسم، چون می شوم؟

می گوید وقتی موسی نیست در نهان، من می آیم پایین در خلوت خودم موزون می شوم، ولی وقتی موسی می آید، من چرا اینقدر تغییر می کنم؟ پس بنابراین آن آرامش آن موزونی یا فروتنی که من ذهنی دارد حقیقتاً موزنی و فروتنی جالبی نیست.

رنگ زر قلب، دهنو می شود پیش آتش، چون سیاه رو می شود

می گوید با وجود اینکه من بعنوان زر قلبی هی خودم را عوض می کنم و اینها و هر کاری می کنم وقتی پیش آتش می روم، پیش موسی می روم، سیه رو می شوم. یعنی من ذهنی هر کاری هم بکند که زرانود کند خودش را، زر قلبی، بالاخره پیش آتش برود سیاه می شود.

یعنی ما نمی توانیم با شکل های مختلف گرفتن در فرعونیت در من ذهنی تظاهر کنیم یا به خودمان بقبولانیم که واقعا طلا شدیم. به محض اینکه به آتش نزدیک بشویم سیاه می شویم. یعنی به حقیقت نزدیک بشویم به موسی نزدیک بشویم، به محض این که موسی را ببینیم یا حضور را ببینیم متوجه می شویم ما کارمان قلبی است. مثلاً بادامی که می کاریم پوک است، با انرژی بد می کاریم.

مهم نیست که ده بار ما را رنگ کنند، آب طلا بدهند این آب طلاها ما را زر نمی کند. حالا بر می گردیم به اینکه آن کیمیا ما را تبدیل به طلا می کند. خلاصه ما نمی توانیم در من ذهنی بمانیم و بگوییم طلا شدیم به حضور رسیدیم. با کارهایی که می کنیم.



نه، که قلب و قالبم در حکم اوست؟ لحظه‌ای، مغزم کند، يك لحظه پوست

این طوری نیست که هم دلم و هم قالبم در حکم او است، یک لحظه مرا مغز می کند، یعنی از جنس حضور می کند، یک لحظه پوست می کند، پس مشخص شد دو تا جنبه داریم ما، اوست که تیشه دارد تیشه‌اش قدرت دارد، اوست که اتفاقات را می اندازد، اوست که ما را وصل می کند به یک چیزی و آن را فرو می ریزد، چشمهای ما را باز می کند، اوست که دردها را ایجاد می کند و منظورش این است که ما درد بکشیم، درد ما را بیدار کند، اوست که به ما پیشنهاد می کند که تو می توانی تسلیم بشوی و از خرد من استفاده کنی و اینهمه درد نکشی و زودتر به حضور برسی.

اوست که دارد می گوید که: ده جور هم آرایش کنی این زر تقلبی را بالاخره تقلبی است، این بدرد نمی خورد. اینها همان آرایش هایی است، که ما با باورهای خودمان در من ذهنی بصورت تقلیدی شبیه آدمهای معنوی می کنیم. بلی آن جور در نمی آید.

مثلاً مثل مولانا می نشینم، مثل او راه می رویم، مثل او می رقصیم، آن رقص مال مولانا بوده، هیچ کدام از اینها ما را از من ذهنی آزاد نمی کند. چی می کند؟ گفت آن کیمیا، کیمیا با تسلیم وارد وجود ما می شود، کیمیا را با فکر نمی شود دید، بیان کرد، خلاصه:

سبز گردم، چونکه گوید: کشت باش

زرد گردم، چونکه گوید: زشت باش

می گوید سبز می شوم وقتی به من می گوید که: سبز باش، زرد می شوم وقتی که می گوید: زشت باش.

لحظه‌ای ماهم کند، يك دم سیاه خود چه باشد غیر این، کاراله؟

یک لحظه من را از جنس من ذهنی می کند، یک لحظه ماه می کند و خودش می داند چه کار می کند، توجه می کنید که چه کار می کند: می گوید یک لحظه می بندد ما را به یک چیزی بعد آن را از بین می برد چشم ما را باز می کند. ماه می کند و یک لحظه سیاه می کند. وقتی می بندد ما را به یک چیزی سیاه می شویم وقتی باز می کند می ریزاند، به عنوان ناظر نگاه کنیم تسلیم باشیم ماه می شویم.

و می گوید کار خدا غیر از این نیست. بلی آن بیت معروف را می خواهد بخواند.



پیش چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

پس مشخص شد ما مثل گوی هستیم یک توپ کوچولو که حکم باش و می شود جاری می شود در من ذهنی ما در حضور ما، یعنی دو جنبه داریم قسمت فرعونی و موسایی ما، هم قسمت فرعونی ما هم قسمت حضور ما زیر قانون قضا یعنی قضا و قدر و حکم باش و می شود است، حالا این وسط ما من ذهنی می شویم و راه پیدا می کنیم، اجازه نمی دهیم که او کار کند، او با تسلیم کار می کند.

پس او ما را اداره می کند، هم در فرم، مکان، یعنی این مکان است، فکر مکان است، جان حیونی ما مکان است، هیجانات ما مکان است، چهار بُعد ما مکان است، من ذهنی ما مکان است، در این قسمت کار می کند، لامکان آن قسمت بی فرمی ماست. آنجا هم کار می کند.

هر دو را آن دارد اداره می کند، اینجا ما را می بندد به یک چیزی بعد فرو می ریزد یک لحظه ماه می کند یک لحظه سیاه می کند. یک لحظه تیشه می زند یک قسمتی را قطع می کند، و ما دردمان می آید چشمان باز می شود، بلی اینطوری می خواهد بگوید.

بلی این هم مربوط به آیه قرآن است، چندین بار تا حالا خوانده‌ایم.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: باش، پس می‌شود.

این باش، پس می شود هم در قسمت فرم ما کار می کند و هم در قسمت بی فرمی ما، هر دو زیر اداره اوست می گوید. مولانا می گوید. و این وسط دخالت ما بی ربط است، دخالت ما نمی گذارد، این که شما فکر کنید چه کار کنید به حضور برسید، به موضوع مربوط نیست.

این که به من می گویید: من چه کار کنم، زودی به حضور برسم؟ من نمی دانم، هیچ کس نمی داند. این قسمت را هیچ کس نمی داند، هیچ کس نمی تواند. شما باور نمی کنید شما فکر می کنید که یک نفر می داند به شما نمی گوید، شما باید تسلیم بشوید این کیمیا بیاید به مس شما بخورد و هم روی آن کار می کند و هم روی قسمت شما، باور کنید این طوری است، صبر بکنید، باید صبر کنید، باید تعهد داشته باشید، باید روی خودتان کار کنید باید ادامه بدهید، این تسلیم را باید ادامه بدهید، و الان یک جور دیگر می گوید:



چونکه بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد

می‌گوید وقتی که، بیرنگ، بیرنگی اصل ماست، بیرنگی خدائیت است، کما اینکه نور بی رنگ سبب دیده شدن رنگها می‌شود، تمام رنگها از نور بی رنگ می‌آید، توی منشور دیدید شما تجزیه می‌شود، رنگ موقعی است که بی فرمی یا اصل ما، ماده خام زندگی به یک چیزی در می‌آید. در مورد ما به یک فکری در می‌آید، وقتی فکر جهت می‌گیرد رنگ می‌شود. به محض اینکه رنگ می‌آید، بو هم پیدا می‌کند، بو هیجان است، یعنی همین که ما هم هویت می‌شویم با یک چیزی با یک فکری این رنگ است.

این رنگ وقتی موجودیتی پیدا می‌کند برمی‌گردد با بی رنگی می‌ستیزد برای اینکه می‌خواهد خودش را نشان بدهد. قبلاً بی رنگ بود، بی رنگی که ما باشیم آمدیم اسیر رنگ شدیم. رنگ هم هویت شدگی‌ها است، تمام هم هویت شدگی‌ها رنگند. برای این که بی رنگی یا بی فرمی یا اصل ما یا خدائیت ما اسیر یک فکر هم هویت شده، بعد آنموقع ما که از جنس موسی هستیم.

همه ما بیرنگ هستیم، مگر نگفت از یک نوریم، ما همه از یک نوریم، حالا این نورها می‌آیند می‌گویند: من، شروع می‌کنند به ستیزه، وقتی می‌روند پایین می‌شوند آن نور بی رنگ یک دفعه عشق شروع می‌شود. خودش را در دیگری می‌شناسند. می‌توانی بگویی موسیقی با موسیقی در جنگ شد، یعنی موسویت، موسویتی وجود ندارد دیگر، برای اینکه اسیر رنگ شده، من ذهنی شده دو تا من ذهنی شده، دیگر نمی‌تواند خودش را بشناسد. هر رنگی می‌خواهد مشخص بشود بشود «من»، من این رنگ قرمزم، آن هم می‌گوید که من سبزم، این دو تا باهم می‌ستیزند، برای اینکه آشتی را بلد نیستند، خودش الان دارد همین را توضیح می‌دهد.

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارد آشتی

وقتی ما به بیرنگی می‌رسیم که بیرنگی را ما همیشه داشته‌ایم. از کجا شروع کردیم؟ امروز گفت که: مرد گفته که من متوجه شدم با زن نباید بستیزم. یک مثال دیگر لا لا بود، لا لا هم جالب است اسماً هم لا لا همان لاله است و هم گفتم لا لا لا وقتی من ذهنی داریم به خدا می‌گوییم لا لا یعنی بسوی خدا نمی‌رویم. به دنیا می‌گوییم: بلی بلی. ولی وقتی این حالت عوض می‌شود و ما می‌رویم آنور و از جنس حضور می‌شویم، آنموقع لا لا می‌گوییم به جهان و بلی می‌گوییم به حضور به از جنس خدا شدن. ما بیرنگی را همیشه داریم، یعنی بیرنگی از ما زایل نشده، می‌گوید وقتی ما به بیرنگی می‌رسیم یعنی به حضور می‌رسیم که آن را همیشه داشتیم، آن موقعی است که



موسی با فرعون آشتی است، یعنی قسمت موسایی ما با قسمت فرعونی ما در آشتی هستند. پس از این چه نتیجه می گیریم؟ نتیجه می گیریم ما الان با من ذهنیمان آشتی می کنیم. با لَله آشتی می کنیم. این لَله درست است که به ما می گوید: «نه»، و نمی خواهد آن جوان به دختر خانم برسد باهاش صحبت کند، ولی آشتی باهاش بکنی اجازه می دهد تو با دختر خانم صحبت کنی.

ما هم اگر با فرعون آشتی بکنیم اجازه می دهد با خدا صحبت کنیم مگر نه نمی گذارد، بین ما و خدا قرار می گیرد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>